



کشکول خاطرات

(جلد ۷۲)

ناصر کاوہ

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ



این کتاب تقدیم می‌شود

به ائمه معصومین (صلوات الله علیهم اجمعین)

امام خمینی (ره)، شهدای ایران اسلامی از صدر اسلام تا شهدای جبهه ی مقاومت

رزمنده تا زمانی که خاطراتش را ثبت نکرده، هنوز به تاریخ و آینده و آرمانش بدهکار است. خاطره نویسان جنگ مقتل خوانان دفاع مقدس هستند که، صحنه‌های جنگ را دیدند و نوشتند. اگر این دسته از نویسندگان این کار را انجام ندهند شاید نسل‌های بعدی حقایق را باور نکنند و کارهای بزرگ در زمان خود خفه شوند، چرا که ترس‌ها، امیدها و فداکاری‌ها در تاریکی و گمنامی جبهه‌ها اتفاق افتاده که جز خدا هیچ کس از آن خبر ندارد. هیچ کس این حقایق و بهجت‌هایی که رزمندگان هنگام عملیات‌ها داشتند را نمی‌بیند، مگر اینکه جهاد بزرگی رخ دهد و آن ثبت خاطرات برای دیگران است... ((امام خامنه ای))

کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۷۲)

مدیر پروژه و نویسنده: ناصر کاوه

هوش مصنوعی، گرافیک و طراح: علی کربلائئ

رسانه و فضای مجازی: مهدی کاوه

تایپ و حروف نگار و مشاور طرح: نرگس کاوه

روابط عمومی و پشتیبانی: فاطمه عاقلی

قیمت: ۳/۰۰۰/۰۰۰ ریال

شمارگان: ۱۰۰۰

چاپ: اول

مقدمه

... این نوشته جات را قدر بدانید. این پدیده‌ها و این فرآورده‌های تاریخ انقلاب را، تاریخ دفاع مقدس را قدر بدانید؛ این‌ها را باید خیلی قدر دانست و بین مردم هم منتشر بشود... «امام خامنه‌ای»

شهدا دعا داشتند، ادعا نداشتند؛ نیایش داشتند، نیایش نداشتند؛ حیا داشتند، ریا نداشتند و رسم داشتند، اسم نداشتند. شهید بی ادعا، بی نمایش، بی ریا و بی نام و نشان حتما برای ما الگوست. سبک زندگی به معنای رویه است، یعنی انسان بر یک مداری، با یک آدابی، با یک سنن و قواعد و اصولی زندگی می‌کند. دیگران یک سبکی دارند؛ یکی را نگاه می‌کنید، اسلوب زندگی او سبک غربی است، یعنی فرمول‌هایی که از آن طرف آب می‌آید خیلی می‌پسندد و در زندگی‌اش ساری و جاری می‌کند. یکی دیگر این طور نیست و سبک زندگی او سبک زندگی دینی و مذهبی است، سبک زندگی و رویه‌ی فرد دیگری معجون یا عجینی از این دو است. شهدا چه کسانی هستند؟

شهادادانش‌آموزان مکتب تربیتی اهل بیت(ع) هستند که با کتاب قرآن مجید و آموزگاری اهل بیت(ع)، فرمول‌ها و اسلوب یا اصول زندگی‌شان را انتخاب کردند. همچنین بعضی از افراد در جامعه‌ی دینی ما هستند که دینی زندگی می‌کنند و

زندگی آن‌ها هم برگرفته از زندگی اهل بیت (ع) است، منتها حد متوسط از فرمول‌ها را بیشتر متحمل می‌شوند.

شهید کسی است که به دنبال آخر خوبی‌ها می‌گردد. پس سبک زندگی، یعنی ملکه شده است. یعنی کاملاً نهادینه شده است، یعنی برخاسته از یک اصل است، اتفاق نیست، حادثه نیست، بلکه یک انتخاب است و پای آن انتخاب سینه می‌زند، تمرکز دارد، هزینه می‌کند، پیاده می‌کند، ولو این‌که ممکن است هزینه‌های سنگینی هم برای او داشته باشد. به این سبک زندگی می‌گوئیم. سبک زندگی شهدا برگرفته از معارف دین است، یعنی برگرفته از فرمایشات معصوم و امامی است که در مقام عصمت است، در مسیر و تکلیفی که به نام عبودیت روشن کرده‌اند که هدف از خلقت ماست، خیلی راهگشاست.

من یک جایی سخنرانی می‌رفتم، گفتند: شما چرا این قدر از شهدا می‌گوئید؟ گفتم: از چه کسی بگویم؟ گفتند: از امام حسین (ع) بگو. گفتم: امام حسین (ع) که سیدالشهداست. ما اگر دامنه را نبینیم، به قله که نمی‌رسیم. شهدا در دامنه هستند، شهدا آینه برگردان فضایل ائمه (ع) و اهل بیت (ع) هستند. من اگر امام حسین (ع) را برای شما توضیح دهم می‌گوئید معصوم است، فرزند پیامبر (ص) است. یک مقدار احساس فاصله دارید، ولی وقتی من می‌گویم علی‌اکبر امام

حسین (ع) رفت و امام حسین (ع) دل کند، حالا نگاه کن، پدر پنج شهید دل کند، این هم آن فضیلت نورانی ایثار در زندگی اش شد، می گوئید که امام، معصوم است، او که معصوم نیست، پس این قابل الگوبرداری است. لذا سؤال شما سؤال زیبایی است. چرا باید به سبک زندگی شهدا تأسی و اقتدا کنیم؟ آنها حسی تر و دریافتی تر هستند، بین ما هستند، مثل ما هستند، اینها هم آزمون و خطا داشتند. چه شهدای عزیزی داریم که قبل تر اقرار به گناهان کبیره هم داشته اند، منتها مبدأ میل شان عوض شد، بعد بر اساس تغییر مبدأ میل با توبه، زیباییها در دامنه‌ی وجودشان ساری و جاری شد...

سبک زندگی شهدا از این جهت که اینها در عصر غیبت کبری، ترجمانی از سیره‌ی اهل بیت (ع) و سیره‌ی معصومین (ع) از فرمول‌های ناب قرآن و عترت شدند، زیباست... زندگی‌های امروزی تحت الشعاع فرهنگ منحوس غربی قرار گرفته و شبیه زندگی آنها شده است که هیچ احترامی به بزرگتر و پایبندی به همسر و عشق و علاقه به والدین در بین آنها وجود ندارد. صحبت از سبک زندگی که می‌شود منظور به حوزه خانوادگی نیست، بلکه دامنه آن گسترده تر است و شامل روابط اجتماعی، مدنی و حقوقی می‌شود. برای اینکه بتوانیم یک سبک زندگی خوب و خدا پسند انتخاب کنیم باید یک الگوی درستی داشته باشیم. چون همواره جامعه‌ها برای دست یابی

به اهداف و ارزش های خود نیازمند الگوهای پویا و مؤثری در بدنه خود هستند، تا با نقشه برداری از زندگی آنها بتوانند صاحب یک سبک خوبی بشوند. یکی از الگوهای خوبی که سبک زندگی آنها الهی است و می تواند باعث پیشرفت شما در عرصه زندگی شود، الگو برداری از سبک زندگی شهدا است. لزوم توجه دادن جامعه به سبک زندگی شخصیت های تأثیرگذار جامعه یکی از مؤثرترین و بهترین راهکارها در این مسیر است. زندگی لاکچیری، ماشین آخرین سیستم، مارک لباس و مدل گوشی. کشورهای غربی می خواهند با ترویج این سبک زندگی، یک اختلاف طبقاتی و غرور کاذب در بین مردم ایجاد کنند و می خواهند این افکار را ترویج دهند که هرکسی این مدل از زندگی را نداشته باشد جزء افراد ضعیف است. و مردم هم برای اینکه از قافله جا نمانند سعی می کنند طبق ایده های آنها زندگی کنند و تمام تلاش خود را برای بدست آوردن مادیات می کنند و عمر ارزشمند خود را صرف یک بازی پوچ می کنند. اما مدل دیگری از افراد بودند که در بین ما زندگی می کردند اما تحت تاثیر افکار دیگران قرار نمی گرفتند و زندگی ساده ای داشتند اما بسیار محبوب بودند و ماندگار شدند. دنیای غرب می خواهد رابطه خانواده ها را متزلزل کند و زندگی را برای زن و مرد تبدیل به یک کابوس ترسناک کند. و به مردان القا می کند که چهره خشن و اخمو داشته باشند. در حالی که اسلام می گوید با چهره بشاش و روی گشاده با همسران برخورد کنید تا آرامش در زندگی شما حاکم شود. هرکسی می تواند مسیر

خودش را همانگونه که دوست دارد انتخاب کند و هیچ اجبار و تحمیلی در کار نیست. اما دشمن با برنامه ریزی دقیق در پی تغییر دادن افکار مردم است و دوست دارد که دیدگاه خودش را حاکم در سبک زندگی دیگران کند. کشورهای دیگر بخاطر نداشتن الگوهای درست، زود تحت تاثیر قرار می‌گیرند و فرهنگ منحوس را می‌پذیرند. اما در کشور ما بخاطر وجود شهدا، کار سختی در پیش دارند چون زندگی شهدا یک سبک خاصی را در پیش روی مردم قرار داده و هر کسی این سبک را انتخاب کند در دنیا و آخرت بهره‌های بسیاری می‌برد.

باحول وقوه الهی، باتوسل به چهارده خورشید منور و با استعانت از شهدا از میان هزاران خاطره و به رسم چیدن بهترین گل‌های معطر و تهیه خوش بوترین عطرها و با امید برآمدن هزاران آرزو با نام مقدس و مبارک امام زمان (عج) و با رمزی زهرا (س) نوشتن « کتاب کشکول خاطرات دفاع مقدس (جلد ۷۲) ، را شروع می‌کنیم تا انشاءالله مورد رضایت و خشنودی «خداوند عزوجل» واقع گردد...

ارادتمند: ناصر کاوه

سیرت ائمه

خداوند انورا سپاس که مراد زمانی اجازه ظهور
و وجود دادی که امکان درک یکی از برجسته ترین
اولیایات را که قریب و قریب معصومین است،
عبد صالحت خمینی کبیر را درک کنیم و
سرباز رکاب او شویم.

کتاب
پیشانی از وصیت نامه

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه



شکر خدای را...

شکر می‌کنیم خداوند سبحان را که ما را بهره‌مند کرد از دور رهبری از سلاله‌ی پیامبر عظیم‌الشان اسلام، امام دپروز جامعه‌ی ما پایه‌گذار و بنیانگذار همه‌ی خوبی‌ها امام خمینی رضوان الله تعالی علیه و امام امروز جامعه‌ی ما حضرت آیت‌الله‌العظمی امام خامنه‌ای.

شکر

سخنرانی سید حسن نصرالله در مراسم نوآوری و اجتهاد

از دیدگاه آیت‌الله خامنه‌ای

این افتخار را دارم که کنفرانس شما را افتتاح کنم. کنفرانسی که آن را گامی ویژه که در این زمینه اول بار است صورت می‌گیرد، می‌دانم. چرا که این اولین باری است که کنفرانسی فکری و علمی خارج از ایران از چند منظر به اندیشه و شخصیت حضرت امام خامنه‌ای دام ظلّه می‌پردازد. هم‌چنین در ابتدا از تمام دست‌اندرکاران و حاضرین، مؤسسان، سازمان‌دهندگان، حضار و شرکت‌کنندگان در این جلسه، جلسه‌ی افتتاح، و کارگاه‌ها بسیار تشکر می‌کنم. و مخصوصاً از برادران و خواهرانی که رنج سفر را پذیرفتند و از خارج لبنان به این جلسه تشریف آوردند.

شناخت شخصی و مستقیم و نزدیک بنده از امام خامنه‌ای به سال ۱۹۸۶ باز می‌گردد، سالی که دیدارهای متعدد و فشرده‌ای برای بنده فراهم شد و باعث شد تا با افکار، آرا، مبانی، طرز تفکر و تحلیل وقایع، روش رهبری و حکومت و تصمیم‌گیری و شاخصه‌های اخلاقی دل‌پذیر ایشان که با تواضع، نرم‌خویی، مهربانی، صبر، سعه‌ی صدر، زهد و ساده‌زیستی و... همراه بود، بیش‌تر آشنا شوم. بنده اکثر کتاب‌های ایشان را خوانده‌ام و می‌توانم ادعا کنم قریب به اتفاق نگاشته‌ها، گفت‌گوها و بیانات ایشان را از هنگام رحلت امام خمینی قدس سره الشریف تا کنون دنبال

کرده‌ام. این‌ها را می‌گویم تا شهادتی بدهم. هم‌چنین حجم وسیعی از دروس فقهی ضبط شده‌ی ایشان، در چند باب از فقه، را گوش کرده‌ام. و پس از اطلاع از شهادت تعداد پرشماری از کسانی که ایشان را از نزدیک می‌شناسند، حال یا فقها، متفکران، سران یا نخبگان سیاسی و فرهنگی و پس از کنکاش در سیره‌ی شخصی، علمی، فکری، جهادی و سیاسی ایشان، می‌توانم با اطمینان کامل بگویم: ما در برابر امامی هستیم در رهبری و حسن حکومت، در تقوا و زهد، در فقه و اجتهاد، در تفکر و تفکیک ساحات و نوآوری، عظیم‌الشان. ما در برابر امامی هستیم که نگاهی همه‌جانبه، عمیق، مستحکم و استوار دارد. نگاهی که بر مبانی زیر بنا نهاده شده:

اول: مبانی اصیل فکری و علمی.

دوم: شناخت نیازهای معاصر و مشکلات موجود.

سوم: شناخت ظرفیت‌های انسانی و مادی موجود در امت.

چهار: شناخت راه حل‌های مناسب و تنیده در اصول و مبانی اسلام.

به واسطه‌ی این نگاه همه‌جانبه است که می‌بینیم ایشان در تمام رخ داده‌ها، تحولات و موضوعات، روشن و عمیق وارد می‌شود. از هر زاویه‌ای و با هر تخصص و روی‌کردی که با ایشان برخورد داشته باشید، خود را در برابر رهبری خواهید یافت که موضوع را

حتی با جزئیات می‌شناسد و مانند یک متخصص در این باره صحبت می‌کند، و مدام مسائلی جدید و در عین حال کاملاً مرتبط با آن زمینه طرح می‌نماید. برای مثال برخی از این زمینه‌ها را که از طریق پی‌گیری رسانه‌ای دیدارهای سید القائد دست‌گیرم شده نام می‌برم:

- علما و اساتید حوزه‌های عملیه: وقتی با علما و اساتید و طلاب حوزه‌های علمیه دیدار می‌کند، هم‌چون یک فرد آگاه حوزوی از راه و روش تدریس، الگوهای تحول، حفظ اصالت و نقاط مثبت تقلید و روش تحصیل سنتی و [در عین حال] تطبیق با شرایط روز سخن می‌گوید.

- متفکران، فرهنگیان و اساتید دانش‌گاه و دانش‌جویان آن: مانند یک استاد آگاه، مطلع و چندبعدی دانش‌گاه از روش تدریس در دانش‌گاه‌ها و مشکلات و افق‌های پیش روی آن سخن می‌گوید.

- فعالیت‌های زنان: در این دیدارها نگاه خود را پیرامون زن و منزلت، نقش و مسئولیتش در چالش‌های معاصر ارائه می‌کند.

- اهالی اقتصاد و بنگاه‌های اقتصادی: در زمینه‌ی اقتصاد نگاه خود را بیان می‌کند و هم‌چنین سیاست‌هایی اقتصادی را که نظام اسلامی را به التزام به آن‌ها فرا می‌خواند.

- مدیران و معلمان مدارس، پزشکان، مهندسان و کشاورزان: چندی پیش ایشان دیداری با صنعت‌گران داشت و سخنانی طولانی در این باره ایراد کرد.

- با اهالی سینما: از فیلم، فیلم‌سازی، اهداف، تحول و پیش‌رفت آن سخن می‌گویند.

- با هنرمندان: سخنانی در زمینه شعر، موسیقی، نقاشی و چاپ.

- با حافظان و قاریان قرآن، مداحان پیام‌بر و اهل بیت ایشان.

- در مسائل روز.

- و هم‌چنین سران سیاسی و حتی در زمینه‌ی نظامی. بنده به صورت اتفاقی در یکی از جلساتی که ایشان در زمینه‌ی نظامی صحبت می‌کرد حاضر بودم و دریافتم ایشان انواع سلاح، استراتژی‌های نظامی و حتی روش‌های جنگ و کاربرد اسلحه را نیز می‌داند.

حقیقت آن است که ما در برابر شخصیتی عظیم و استثنائی هستیم. ولی می‌بینیم بسیاری در این امت از ایشان چیز زیادی نمی‌دانند. و احساس می‌کنیم که این امام و این ره‌بر چه قدر در امت خویش و حتی، با پوزش از برادران ایرانی، در ایران مظلوم و تنها است؛ حتی در جنبه‌ی آشکار و روشن شخصیتش یعنی جنبه‌ی ره‌بری و سیاسی که در قالب ره‌بری بیست و دو ساله‌ی امت تجلی یافته. شما در حقیقت در

برابر شخصیتی قرار دارید که، به معنای واقعی کلمه، دشمنان وی را محاصره کرده‌اند و دوستان حقش را ادا نمی‌کنند. دشمنان محاصره‌اش کرده‌اند و مانع رسیدن حقیقت و نور وی به جهان و امت می‌شوند، دوستان هم که حقش را ادا نمی‌کنند.

مسئولیت ماست که این امام عظیم را به امت بشناسانیم تا از برکات وجود این چنین رهبر، فقیه و متفکری بهره‌مند شود. متفکری که به خیر امروز و فردا و دنیا و آخرت امت می‌اندیشد. کسی که در تمام سطوح با چالش‌هایی پنجه در پنجه می‌اندازد که در هیچ یک از دهه‌ها و قرون اخیر سابقه نداشته. این است هدف پراهمیت و حساس این کنفرانس.

در زمان موجود دوست دارم سریعاً شواهدی از جنبه‌ی رهبری و سیاسی شخصیت امام ارائه کنم. شواهدی برگرفته از برخوردهای مستقیم و تجربه‌های شخصی بنده از ایشان که دامنه‌ی اشراف، دقت، عمق، صحت تحلیل‌ها و انتظارات و در نتیجه صحت مواضع حکیمانه و شجاعانه‌ای که ایشان در مورد برخی اتفاقات خاورمیانه و به خصوص منطقه‌مان اتخاذ کرده‌اند و می‌کنند را نمایان می‌سازد.

بنده تنها بعضی از آن‌ها را نام خواهم برد. در حالی که از این شواهد بسیار [در ذهن] دارم. ولی به واسطه‌ی ضیق وقت و با در نظر داشتن ملاحظات و شرایط سیاسی،

تعداد کمی از آن‌ها را بیان خواهم کرد. و تا جایی پیش خواهم رفت که وارد محذوریت‌ها نشوم. هم‌چنین شرایط سیاسی لبنان و منطقه را در نظر خواهم داشت. در حقیقت بنده شواهدی از منطقه برگزیده‌ام که در آن‌ها فقیهی، متفکری اسلامی یا رهبری در ایران با دقت و روشنی با اتفاقات منطقه‌مان رو به رو می‌شود. که این بسیار مهم و نشانی از تفاوت است. ما از فردی که در لبنان، سوریه، فلسطین، مصر یا اردن، یعنی در میادین رویارویی مستقیم، زندگی می‌کند، حرف نمی‌زنیم. اتفاقاتی را هم انتخاب کرده‌ام که یک اشاره‌ام به آن‌ها [برای یادآوری شما] کافی است. و اتفاقاتی است که همگی در دو دهه‌ی پیش در آن‌ها زندگی کرده‌ایم.

از کنفرانس مادرید ۱۹۹۱ آغاز می‌کنم. همگی به یاد داریم زمانی را که آمریکا پس از جنگ دوم خلیج فارس آمد و معادلات منطقه و جهان را تغییر داد، بقیه را کنار زد و شد تنها ابرقدرت. [پیام رهبر انقلاب به مناسبت برگزاری کنفرانس مادرید را از اینجا بخوانید]

اولین بار بود که گروه‌هایی عربی از تمام حکومت‌های عرب حتی لبنان و سوریه پشت یک میز می‌نشستند. آن زمان نتیجه این شد که معادلات بین‌المللی تغییر کرده و تغییرات بزرگی در جهان و منطقه روی داده. از سوی دیگر دولت آمریکا تصمیمش را برای اجرای آن‌چه خود صلح عادلانه و فراگیر می‌نامید و ما آن را سازشی تحمیلی

می خواندیم، اعلام کرد. این اعتقاد در بسیاری پیدا شد و اجماع یا چیزی شبیه اجماع در منطقه مان صورت گرفت، که می‌گفت: سازش به یک قدمی ما رسیده و چاره‌ای جز پذیرش آن نیست. چرا که آمریکایی‌ها سازش را به تک‌تک دولت‌های مرتبط با این مسئله [نهایتاً به روش لازم] تحمیل خواهند کرد. به یاد دارم آن روز امام خامنه‌ای نظری متفاوت با این اجماع یا شبه اجماع داشت. در دیگر شواهدی که از آن‌ها یاد خواهیم کرد نیز خواهید دید که چنین است.

ایشان گفت: این کنفرانس به نتیجه نخواهد رسید و سازشی رخ نخواهد داد. قطعاً آمریکا نمی‌تواند سازشی به دولت‌ها و ملت‌های منطقه تحمیل کند.

امروز و پس از نزدیک بیست سال، از طرف‌های مذاکره و برخی شخصیت‌هایی که در کنفرانس مادرید حضور داشتند و مذاکرات را ادامه دادند می‌شنویم که از دو دهه ناکامی، هدر دادن وقت، سرگردانی و تباهی سخن می‌گویند که نتیجه‌ی هم‌آن چیزی است که آن را مذاکره می‌نامیدند.

همگی تحول و خلل بزرگی را که در مذاکرات اسرائیل-سوریه در سال ۱۹۹۶ رخ داد، به یاد می‌آورید و آن چه «ودیع‌ی رابین» نامیده می‌شد و آمادگی اسحاق رابین را، چنان که می‌گفت، برای عقب نشینی به مرزهای چهار ژوئن ۱۹۶۷ یعنی عقب‌نشینی از منطقه‌ی اشغال‌شده‌ی جولان سوریه تا خط چهار ژوئن ۱۹۶۷. [آن زمان] حالتی

در منطقه‌مان، در لبنان، سوریه، فلسطین، اردن، مصر و تمام این مناطق به وجود آمده بوده که همه می‌گفتند: سازش صورت خواهد پذیرفت چرا که در ۱۹۹۳ در پیمان اسلو [برای تشکیل دولت‌های خودگران] زمان‌بندی تعیین شده بود و فلسطین هم‌چنان در حال مذاکره بود. کار مصر که تمام شده، اردن هم پیمان وادی عربی [=پیمان صلح اسرائیل با اردن] را امضا کرده، حکومت‌های فلسطین هم که پیمان اسلو را بستند و می‌ماند لبنان و سوریه. پذیرش بازگشت به خطوط چهار ژوئن توسط اسرائیل شرط اساسی تحقق سازش میان اسرائیل و سوریه بود. این را خود اسحاق رابین گفته بود. کارها تمام شده بود و آن‌چه مانده بود تنها مقداری جزئیات بود که می‌شد طی چند مذاکره حل شود.

بنده به یاد دارم آن زمان شرایط این بود. هر کس نزد ما می‌آمد - و می‌دانید که مقاومت در سال ۱۹۹۶ رو به رشد بود - می‌گفت خودتان را خسته نکنید، کار تمام شده و دیگر مجالی برای خون‌دادن و شهید دادن، جنگ، فداکاری و نبرد نیست. عده‌ای از ما می‌خواستند کم‌کم کارها را طوری سامان دهیم که گویی سازش صورت پذیرفته است و طبیعتاً می‌گفتند نه تنها در ماهیت‌مان به عنوان حرکتی مقاومتی که حتی در نام، وجهه و سخنرانی‌ها و برنامه‌های سیاسی‌مان نیز تجدید نظر کنیم. و با فرض این که همه چیز تمام شده، برای سلاح و تجهیزات فراوان نظامی‌مان در

آن دوره، فکری کنیم. طبعا هر پیش‌بینی اشتباهی در آن دوره، آثار مخربی در پی داشت. چرا که اگر مقاومت به کار خود پایان می‌داد یا افق‌هایش دچار خلل می‌شد از ۱۹۹۶ به بعد دیگر پیروزی رخ نمی‌داد، چیزی نبود که پیروزی سال ۲۰۰۰ را بیافریند. بیرون از این اجماع موجود در لبنان - و بنده به شما می‌گویم این تحلیل بسیاری از مسئولین در ایران در سطوح بالا هم بود - هنگامی که بنده و تعدادی از برادران رفتیم خدمت حضرت امام خامنه‌ای دام‌ظله؛ و این نگاه را شرح دادیم و گفتیم این نگاه در منطقه موجود و مطرح است، حضرت امام خامنه‌ای به وضوح گفتند: «بنده معتقدم این امر محقق نخواهد شد و معتقدم سازشی میان اسرائیل و سوریه و پس از آن لبنان صورت نخواهد گرفت.

بنده به شما پیش‌نهاد می‌دهم...» و این از ادب حضرت سید القائد است که همیشه این گونه سخن می‌گویند («... بنده به شما پیش‌نهاد می‌دهم کار و تلاش در راه مقاومت را پی بگیرید بل که این کار و تلاش را گسترش دهید تا پیروزی صورت پذیرد. هوش و گوش خود را هم با هیچ یک از این فرضیه‌ها، احتمالات و پیش‌نهادات پر نکنید.») طبعا در آن زمان، این حرفی بود که ما آن را با هر تحلیل، اطلاعات و روش‌های مرسوم در لبنان و منطقه، بی‌گانه می‌یافتیم. بنده به یاد دارم پس از دو یا سه هفته پس از آن دیدار، نه بیش‌تر، اسحاق رابین در تل‌آویو سخن‌رانی

می‌کرد که یک صهیونیست افراطی، که البته همه‌ی آن‌ها افراطی هستند، جلو آمد و بروی آتش گشود و وی کشته شد و شیمون پرز جای‌گزین او شد.

و در حالی که مشخصاً حماس و جهاد اسلامی ضربه‌های بسیار سختی خورده بودند، به گونه‌ای که برخی فکر کردند دیگر مقاومت فلسطین هیچ‌گونه توانی برای اجرای عملیات ندارد، عملیات‌های استشهادی در قدس و تل‌آویو صورت گرفت که، هم‌آن‌طور که به یاد می‌آوردید، در آن روزها دژ اسرائیل را لرزاند و پس از آن [نیز] ناآرامی‌های جنوب لبنان پیش آمد. نشست شرم‌الشیخ برگزار شد و سران جهان را در ۱۹۹۶ برای دفاع از اسرائیل و فلسطین هم‌چنان در حال مذاکره بود. کار مصر که تمام شده، اردن هم پیمان وادی عربی [=پیمان صلح اسرائیل با اردن] را امضا کرده، حکومت‌های فلسطین هم که پیمان اسلو را بستند و می‌ماند لبنان و سوریه. پذیرش بازگشت به خطوط چهار ژوئن توسط اسرائیل شرط اساسی تحقق سازش میان اسرائیل و سوریه بود. این را خود اسحاق رابین گفته بود. کارها تمام شده بود و آن‌چه مانده بود تنها مقداری جزئیات بود که می‌شد طی چند مذاکره حل شود.

بنده به یاد دارم آن زمان شرایط این بود. هر کس نزد ما می‌آمد - و می‌دانید که مقاومت در سال ۱۹۹۶ رو به رشد بود - می‌گفت خودتان را خسته نکنید، کار تمام شده و دیگر مجالی برای خون‌دادن و شهید دادن، جنگ، فداکاری و نبرد نیست.



رهبر خیر کلامه

عده‌ای از ما می‌خواستند کم‌کم کارها را طوری سامان دهیم که گویی سازش صورت پذیرفته است و طبیعتاً می‌گفتند نه تنها در ماهیت‌مان به عنوان حرکتی مقاومتی که حتی در نام، وجهه و سخنرانی‌ها و برنامه‌های سیاسی‌مان نیز تجدید نظر کنیم. و با فرض این که همه چیز تمام شده، برای سلاح و تجهیزات فراوان نظامی‌مان در آن دوره، فکری کنیم.

طبعاً هر پیش‌بینی اشتباهی در آن دوره، آثار مخربی در پی داشت. چرا که اگر مقاومت به کار خود پایان می‌داد یا افق‌هایش دچار خلل می‌شد از ۱۹۹۶ به بعد دیگر پیروزی رخ نمی‌داد، چیزی نبود که پیروزی سال ۲۰۰۰ را بیافریند. بیرون از این اجماع موجود در لبنان - و بنده به شما می‌گویم این تحلیل بسیاری از مسئولین در ایران در سطوح بالا هم بود - هنگامی که بنده و تعدادی از محکوم‌ساختن آنچه تروریسم نامیده می‌شد، جمع‌آورد. مشخصاً از حماس، حرکت جهاد اسلامی و حزب الله نام برده شد. تهدیدهایی صورت گرفت و تصمیم‌هایی برای تحریم، منع پشتیبانی‌های مالی و فشار بر، به زعم آن‌ها، گروه‌های تروریستی گرفته شد. پس از آن نبرد خوشه‌های خشم در آوریل ۱۹۹۶ صورت گرفت و بعد از آن شیمون پرز در انتخابات شکست خورد و نتنهاو آمد. و برگشتند به نقطه‌ی شروع، خانه‌ی اول. امام خامنه‌ای از کجا به چنین نتیجه و اعتقاد روشن و جازمی رسیده بود؟ آن هم در

زمانی که تمام اهالی، تحلیل‌گران و سران سیاسی منطقه اوضاع را در حال حرکت در جهت مخالف می‌دیدند. این شاهد دوم.

شاهد سوم. [می‌دایند امروز] سخنان درباره‌ی مقاومت لبنان همیشه حول پیروزی می‌گردد. ولی ایشان پیش از سال ۲۰۰۰ بدون این که به زمان بندی بپردازد، از عامل پیروزی صحبت می‌کرد و به ما می‌گفت به واسطه‌ی فهم عقیدتی‌اش از سخن خداوند متعال که «إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ» - اگر خداوند را یاری کنید، خداوند هم شما را یاری می‌کند - سوره‌ی مبارکه‌ی محمد آیه‌ی ۷» به پیروزی مقاومت ایمان دارد. و برای اولین بار بنده شنیدم که کسی به ما گفت: «خداوند چرا باید شوخی کند؟ خداوند شوخی نمی‌کند!» به همین سادگی. خداوند با ما جدی صحبت می‌کند و می‌گوید: «إِنْ تَنْصُرُوا اللَّهَ يَنْصُرْكُمْ» این مقاومت خدا را یاری می‌کند و خداوند نیز حتماً آن را یاری خواهد کرد. پس از ۱۹۹۶ می‌گفت اسرائیل مانند کسی است که در باتلاق است. نه می‌تواند پیش بیاید و دوباره در لبنان جولان دهد و نه، به واسطه‌ی خطرات این عقب‌نشینی بدون قید و شرط، می‌تواند به فلسطین عقب‌نشینی کند و نه می‌تواند در جای خود بماند! پس در باتلاق مانده و شدیداً در تنگ‌ناست. باید منتظر باشیم و ببینیم اسرائیل با این وضع چه خواهد کرد. ولی طبیعتاً این مسئله نیاز دارد به ادامه‌ی مقاومت.

در اواخر سال ۱۹۹۹ در دژ اسرائیل انتخابات نخست‌وزیری صورت گرفت. رقابت میان ایهود باراک و نتیناهو بود، هر دو نیز وعده داده بودند اگر پیروز شوند از لبنان عقب‌نشینی خواهند کرد. ایهود باراک زمان هم مشخص کرده بود و گفته بود ۷ جولای ۲۰۰۰. هفته‌ها و ماه‌ها می‌گذشت. جو حاکم بر لبنان، سوریه و منطقه چه بود؟ این بود که به موعده می‌رسیم و اسرائیل از مرزهای فعلی سرزمین‌های اشغالی عقب‌نشینی نخواهد کرد. باراک از طریق آمریکاییان، اروپاییان و برخی حکومت‌های جهان سعی می‌کرد به برنامه‌ها یا توافقاتی امنیتی با دولت لبنان یا مرحوم حافظ اسد دست پیدا کند که شکست خورد. جو این بود که ارتش اسرائیل عقب‌نشینی نمی‌کند و وقتی هم زمان معین شده برسد، برای باراک کاری ندارد زیر قولش بزند و به مردمش بگوید: «من وعده‌ی عقب‌نشینی در ۷ تموز را داده بودم ولی از آن جا که هیچ ضمانت، برنامه یا شروط امنیتی در دست نداریم، عقب‌نشینی خطرناک و به منزله‌ی اشتباهی استراتژیک است و بنده چنین نخواهم کرد.» و بنده از شما پنهان نمی‌کنم که حتی اوضاع ما در حزب الله در سطح سیاسی و جهادی مانند دیگر نیروهای سیاسی کشور و منطقه بود و این گونه به موضوع نگاه می‌کردیم.

این جا نیز سفری داشتیم به جمهوری اسلامی و دیداری با حضرت امام خامنه‌ای. دیدگاهمان را درباره‌ی اتفاقات و انتظارات را شرح دادیم. ولی حضرت امام خامنه‌ای

نظری مخالف و تعجب برانگیز داشتند. ایشان گفتند، برخی برادران هم حضور داشتند، که: «پیروزی شما در لبنان بسیار نزدیک است، بسیار نزدیک‌تر از آن چیزی که انتظارش را دارید و این را با چشم خود خواهید دید.» و این مخالف تمام تحلیل‌ها، اطلاعات، اسناد و مدارک بود. در آن برهه هیچ‌گونه نشانه‌ای از آغاز تدارک اسرائیل برای عقب‌نشینی از جنوب لبنان وجود نداشت. ایشان به برادران گفتند: «به لبنان که برمی‌گردید، خود را برای این پیروزی آماده کنید که سخن‌رانی سیاسی‌تان چه باشد و هنگام عقب‌نشینی دشمن اسرائیلی به مرزها چه کارهایی انجام دهید.»

ما با یک دید رفتیم، با دید دیگری برگشتیم. به همین خاطر بود که از عقب‌نشینی ناگهانی ۲۵ می شگفت‌زده نشدیم. ما خود را برای مواجه شدن با مناطق مرزی و ساکنین و کسبه‌ی آن و رفتارمان را هنگام رسیدن مان به مرزها، به خوبی آماده کرده بودیم. در جنگ سی و سه روزه که جنگی بود جهانی از حیث تصمیم‌گیری، عربی از حیث پشتیبانی و اسرائیلی از حیث اجرا -عربی یعنی برخی دولت‌های عربی که در تصمیم‌گیری جنگ شریک بودند- و جنگی بود که عنوان آن نابودی مقاومت لبنان بود. و همگی قدرت و شدت هجوم اسرائیل را، مخصوصاً در روزهای اول، دیدید. به گونه‌ای که هر حرفی درباره‌ی پیروزی و بل‌که نجات و خروج سالم از این جنگ شبیه جنون بود. چرا که [سرنوشت] حرکتی مقاومتی با امکانات معین، در کشوری کوچک

[که] جهان علیه‌ش توطئه کرده و چنین جنگ وحشی و سختی را به راه انداخته [معلوم است]. این را اولین بار است که می‌گوییم. نامه‌ای شفاهی از طریق یکی از برادران به بنده، در ضاحیه‌ی جنوبی، رسید. در حالی که ساختمان‌ها تحت بمب‌باران اسرائیل فرو می‌ریختند. نامه‌ای شفاهی که چند صفحه بود ولی بنده به برخی جملات مرتبط با موضوع بسنده می‌کنم. ایشان در آن نامه‌ی شفاهی می‌گویند: برادرانم. این جنگ هم چون جنگ خندق است، جنگ احزاب، که قریش، یهود مدینه، عشایر و قبایل با تمام نیرو گرد آمدند و رسول الله صلی الله علیه و آله و اصحابش را محاصره کردند و تصمیم گرفتند این جمعیت مؤمن را ریشه‌کن کنند. این جنگ این طور است.

پس جان‌ها به گلو خواهد رسید ((وَبَلَغَتِ الْقُلُوبُ الْحَنَاجِرَ وَتَظُنُّونَ بِاللَّهِ الظُّنُونَ - و جان‌ها به گلو رسید، و به خدا آن گمان‌ها را می‌بردید. - احزاب ۱۰)) ولی به خدا توکل کنید، بنده به شما می‌گویم که شما پیروز هستید، حتما.)) و این در روزهای اول بود. ((شما پیروز هستید، حتما. حتی بیش‌تر از این. بنده به شما می‌گویم: وقتی این جنگ با پیروزی شما به پایان برسد، به قدرتی تبدیل خواهید شد که قدرت دیگری جلودارش نیست.)) چه کسی می‌توانست چنین برداشتی داشته باشد؟ آن هم در روزهای اول جنگ؟

شاهد پیش از آخر. چرا که می‌خواهم در پایان درباره‌ی فلسطین صحبت کنم. پس از رخ داده‌های ۱۱ سپتامبر و تصمیم آمریکا برای حمله به افغانستان. این همان اوایل و طلیعه‌ی امر است، در اوایل جنگ افغانستان که نیروی دریایی و نیروهای آمریکا می‌رسیدند و حرف از اشغال عراق، پس از افغانستان هم بود.

به یاد دارید که آن روزها عقل‌ها، قلب‌ها و جان‌ها می‌لرزید. بسیاری باور کرده بودند که منطقه‌مان وارد عصر آمریکا و سلطه و سیطره‌ی مستقیم آمریکا شده و این سلطه‌ی آمریکایی برای یکی دو صده خواهد ماند. برخی نیز جنگ‌های جدید آمریکا را به جنگ‌های صلیبی تشبیه و اشغال‌ها را با آن زمان مقایسه می‌کردند و از صد یا دویست سال حرف می‌زدند.

بنده در سفری به جمهوری اسلامی به دیدار امام خامنه‌ای مشرف شدم و از ایشان نظرشان را پرسیدم.

صحبت درباره‌ی ایران است، از انسانی که در ایران زندگی می‌کند و رهبر و مسئولی ایرانی است. در حالی که آمریکاییان آمده‌اند برای هجوم به افغانستان و عراق در هم‌سایگی این کشور و نیروهای دریایی و گردان‌های نظامی از هر سو این کشور را در بر گرفته‌اند. ما از تحلیل‌گر، متفکر یا محقق در حوزه‌ی سیاست یا مرکزی پژوهشی چنین سؤالی نکردیم. ما با رهبری صحبت می‌کردیم که بر اساس دیدگاهش

می‌خواست تصمیم بگیرد و سیاست وضع کند. ایشان به ما چیزی گفت مخالف تمام آن‌چه که در منطقه شایع بود.

آن روز بسیاری حکومت‌ها و قدرت‌های سیاسی شروع کرده بودند به تحقیق که چه‌گونه می‌توانند کارهای خود را با آمریکایی‌ها سامان دهند و چه‌گونه با ایشان وارد گفت‌وگو شوند و راه‌حلهایی بیابند. حتی برخی مسئولین جمهوری اسلامی، و این سخن سید القائد است در ماه رمضان، و اگر ایشان این را نمی‌گفتند بنده کوچک‌تر از آن بودم که بگویم. حتی برخی مسئولین جمهوری اسلامی نزد حضرت سید القائد رفتند و به ایشان گفتند: آن‌چه رخ می‌دهد جدید [و بی سابقه] است باید راه‌های فرار و گفت‌وگو و برخی سازش‌ها را با دولت آمریکا بیابیم. ولی ایشان بر پایه‌ی نگاه استراتژیک‌شان به اتفاقات امروز و آینده، این [پیش‌نهاد] را رد کردند. آن روز ایشان در جواب سخن بنده که گفتم: نوعی نگرانی در منطقه وجود دارد که طبیعی هم هست و حتی ما هم نگرانیم. به بنده گفتند: «به برادران بگو نگران نباشند. ایالات متحده‌ی آمریکا به قله رسیده و این آغاز افول است.» دستشان را این‌طور گرفتند. «آن‌ها با آمدن به افغانستان و عراق به چاه سقوط می‌کنند. این‌ها شروع افول ایالات متحده و پروژه‌ی آمریکا در منطقه‌ی ماست و باید بر اساس این [نگاه] رفتار کنید.» طبعاً این سخن مبتنی بر مطالعه و مدارک بود.

با این حال بنده پرسیدم: سیدنا، آخر چه گونه می‌شود؟ یعنی چیز دیگری نیز برای تبیین بگویید.

گفتند: «وقتی پروژه‌ی آمریکا یا ایالات متحده ناتوان شده و نمی‌تواند منافعش را از طریق نظام‌های دنباله‌رواش در منطقه کسب کند و ارتش‌ها، کادرها و نیروهای دریایی موجود در منطقه برایش کافی نیست و مجبور می‌شود از تمام جهان کادر نظامی و نیروی دریایی‌اش را به این منطقه بیاورد، این دلیل عجز است، نه دلیل قدرت. ثانیاً این بر جهل دولت‌مردان و صاحب تصمیمان آمریکا درباره‌ی ملت‌های این منطقه صحنه می‌گذارد. ملت‌هایی که اشغال‌ها، سلطه‌ها و سیطره‌ها را بر نمی‌تابند و به فرهنگ و تاریخ جهاد و مقاومت تعلق دارند. به همین خاطر وقتی آمریکایی‌ها می‌آیند، در باتلاق‌ها فرو خواهند رفت و به دنبال راه فرار خواهند گشت. پس این‌ها باعث نگرانی نیست بل که موجب ایجاد آرزوی رسیدن برهه‌ای است که در آن امت از یوغ مستکبرین آزاد خواهد شد.»

این جاست که انسان متوجه جنبه‌ی روشن و پراهمیت رهبری این امام می‌شود، جنبه‌ای که بسیاری آن را نمی‌شناسند. می‌توانم بگویم در دهه‌ی گذشته، امت و منطقه‌ی ما شاید خطرناک‌ترین جنگ تاریخش را به خود دید. ایالات متحده‌ی آمریکا و هم‌پیمانان غربی‌اش، سروران جهان، با تمام نیروی نظامی، امنیتی،

اطلاعاتی، امکانات رسانه‌ای، فنی، مالی و اقتصادی‌شان و جنگ‌های روانی‌شان، با هر چه داشتند آمدند تا بر این منطقه سیطره پیدا کنند، کشورهایمان را اشغال و باقی‌مانده‌ی حکومت‌های بازدارنده و حرکات مقاومت را سرنگون کنند. و این پروژه‌ی آشکار جورج بوش بود. و تا خاورمیانه‌ای جدید بنا کنند. امام خامنه‌ای رهبر این خطرناک‌ترین، سنگین‌ترین و سخت‌ترین جنگ بود. جنگی که به عقل، حکمت، درایت و شجاعت مضاعفی نیاز داشت. ولی حتی امروز نیز نمی‌شود بر ابعاد مختلف نقشی که این رهبر عظیم بازی کرد، احاطه پیدا کرد. با شاهد پایانی، موضوع اسرائیل، سخن را خاتمه می‌دهم. حضرت امام خامنه‌ای معتقدند - و سخن بنده از جلسات داخلی است نه از سخن‌رانی‌ها، البته این را ایشان در سخن‌رانی‌ها هم می‌گویند - که اسرائیل، این دژ، رو به نابودی است. ایشان کاملاً به این معتقد هستند. و اعتقاد دارند نابودی اسرائیل دور نیست، به عبارتی در آینده‌ای دور نیست، ایشان آن را نزدیک می‌بینند و معتقدند این سازش به جایی نمی‌رسد. تمام آن چه امروز اطراف ما در فلسطین و در منطقه‌مان رخ می‌دهد، حال در زمینه‌ی مذاکرات، یا دست‌آوردها و پیروزی‌های حرکات مقاومت لبنان و فلسطین، یا طوفان اخیر ملت فلسطینی ساکن خارج اراضی اشغالی ثابت می‌کند که [این ملت] اراده‌ی مستحکمی برای مقاومت دارد. به عبارتی ۶۰ سال، دردها، مصائب و عذاب‌هایی که به این ملت چشاندند آن‌ها را به یاس و سرخوردگی دچار نکرده، سرخوردگان،

سران سیاسی هستند، و این نسل جوانی که «نکبه» و «نکسه» را شنیده اما «عصر پیروزی‌ها» را دیده، این نسل تایید می‌کند که ما در برابر نسل‌هایی از ملت فلسطین هستیم که سخت امیدوارانه زندگی می‌کنند و شتابشان در مسیر بازگشت به سرزمین‌شان بسیار زیاد است. وقتی رکود قدرت آمریکا در منطقه و سلطه‌ی آن را در جهان در نظر می‌آوریم، ظهور تحولاتی در جهت منافع مقاومت و بازدارندگی در منطقه را مشاهده می‌کنیم، ناامیدی از راه مذاکره و این آمادگی برای فداکاری را در چشمان جوانان فلسطینی، عرب و مسلمان می‌بینیم. هم‌چنین در اسرائیل، سستی، ضعف و عدم حضور زمام‌داران و سرانی تاریخی را مشاهده می‌کنیم. و تجربه‌ی جنگ سی و سه روزه و غزه را در ارزیابی لحاظ می‌کنیم. می‌توانیم آن‌چه را امام خامنه‌ای درباره‌ی اسرائیل می‌گویند، به سادگی بفهمیم. و ما هم با ایشان هم‌عقیده خواهیم شد که اسرائیل در زمانی بسیار نزدیک نابود خواهد شد، ان شاءالله. انگیزه‌های این دولت را به نمایش بگذارد و تا تاکید کند بر التزام مطلق آن به اسرائیل. چنان که اوباما و کنگره‌ی آمریکایی که چند روز پیش برای نتنیاهاو کف زده بودند نیز گفتند. دولت آمریکا موضع می‌گیرد و می‌گوید آن‌چه دیروز در مرزها رخ داد، یک دفاع مشروع از خویشتن بود. و این یعنی عدم محکومیت، ملامت و یا چیز دیگر. یعنی به اسرائیل گفتند: خدا خیرت دهد!

این است آمریکایی که از حقوق بشر، کرامت و آزادی برای ما سخنرانی می‌کند. این خون‌های پاکی که دیروز ریخته شد شاهد جدیدی بود از فزونی هشیاری سیاسی و تاریخی که امام خمینی قدس سره الشریف آن را به وجود آورد و پیش برد و پس از ایشان حضرت امام خامنه‌ای آن را ادامه داد. این بود شواهدی از یکی از ابعاد شخصیت این امام. پس وقتی از رهبری حکمت‌دان، شجاع، مدیر و تدبیرگر صحبت می‌کنیم، به واسطه‌ی این شواهد است، شواهدی که در برابر آن چه می‌دانیم و [هنوز] امکان بیانش نیست، اندکند. امید دارم کنفرانس شما بتواند، در زمانه‌ی فتنه‌های عظیم، بخشی از وظیفه‌ی علما، متخصصان، متفکران و اهالی فرهنگ را در معرفی نشانه‌ها و رهبران این امت ادا کند. والسلام علیکم ورحمت الله وبرکاته. ۴ خرداد، سالروز پیروزی حزب‌الله لبنان و عقب‌نشینی اسرائیل از جنوب این کشور است. حضرت آیت‌الله خامنه‌ای در سال ۱۳۷۹ در پیامی این پیروزی را به ملت و دولت و حزب‌الله لبنان تبریک گفتند. به همین مناسبت پایگاه اطلاع‌رسانی KHAMENEI.IR اقدام به انتشار بخشی از فیلم سخنرانی حجت‌الاسلام سیدحسن نصرالله در مراسم «نوآوری و اجتهاد از دیدگاه آیت‌الله خامنه‌ای» می‌کند. در این فیلم، روایت وی از پیش‌بینی آیت‌الله خامنه‌ای از این عقب‌نشینی به نمایش آمده است.



کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

«طیب» نامی آشنا در میان شهدای انقلاب است. او تا پیش از تحولش بارها به جرم چاقوکشی به زندان افتاده بود و یک بار هم به بندرعباس تبعید شده بود. در مراسم جشن تولد پسر محمدرضا پهلوی، «تمام چهارراه مولوی تا شوش را فرش پوش کرد و طاق نصرت بست»). به دلیل اقداماتی که در ۲۸ مرداد به نفع تاج و تخت انجام داده بود، همواره مورد توجه محمدرضا پهلوی بود و حتی یک طپانچه از شاه هدیه گرفته بود... کسی جرات این رو نداشت که با شاه مملکت ایران سر یک میز غذا بخوره، اما طیب می‌نشست. گنده لات تهران بود، شاه هر وقت می‌خواست مجلسی خراب شه، می‌گفت طیب... یک روز شاه به طیب گفت این دفعه پول زیادی بهت میدم، برو یه مجلس رو خراب کن. گفت کجا؟... طرف کیه؟... شاه گفت فلان جا، سید روح‌الله خمینی. طیب جا خورد و گفت کی؟!... گفتم سید هست؟ شاه گفت آره... طیب گفت نه ما نیستیم، ما با فرزند حضرت زهرا (س) در نمی‌افزیم!.. شاه گفت دستور می‌دهم شکنجه ات می‌کنند، می‌کشمت. طیب گفت هر کاری می‌کنی بکن، من با فرزند حضرت زهرا (س) در نمی‌افتم. آنقدر شکنجه اش کردند که طیب هیکلی، لاغر لاغر شد وقتی خواستن او را اعدام کنن، یکی گفت طیب پیامی برای امام نداری؟... گفت من سید روح‌الله رو نمی‌شناسم فقط بهش بگین، طیب گفت

اون دنیا شفاعتم کن... وقتی پیام طیب رو پیش امام بردند امام گفت طیب نیازی به شفاعت من و امثال من نداره، اون در قیامت امت رو شفاعت می کنه... طیب می گفت: «ما در قانون مشتی گری، با بچه های حضرت زهرا (س) در نمی افتم. من این سید را نمی شناسم؛ اما با او در نمی افتم».... منظورش از این سید، امام خمینی (ره) بود... خبر دستگیری امام خمینی در ۱۵ خرداد به تهران، مشهد، شیراز و دیگر شهرها رسید و وضعیتی مشابه قم پدید آورد...

جمعیت انبوهی در حوالی بازار تهران و مرکز شهر گرد آمده و به طرف کاخ شاه به حرکت درآمدند. از جنوب شهر تهران نیز سیل جمعیت به سمت مرکز راه افتاده بود و در پیشاپیش آنها طیب حاج رضایی و حاج محمد اسماعیل رضایی، ۲ تن از جوانمردان جنوب شهر تهران در حرکت بودند». ۱۶ خرداد طیب را به همراه حدود ۴۰۰ نفر دیگر دستگیر کردند و عاقبت، طیب به همراه رفیق قدیمی اش حاج «اسماعیل رضایی» به جرم «فعالیت محرمانه و خیانتکارانه به منظور برهم زدن نظم و امنیت عمومی» به تیرباران محکوم شدند. یک روایت هم هست به این شرح: «طیب در تمام طول ۵ ماه زندان خود تحت فشار و شکنجه بوده تا اعتراف کند از امام (ره) و عوامل خارجی پول دریافت کرده تا کشور را به آشوب بکشد. موضوعی که او زیر بار آن نمی رود. راویان حتی به نقل از طیب آورده اند که: من در زندگی

خلاف‌های زیادی کرده‌ام، ولی هرگز حاضر نیستم به خاطر چند صباحی بیشتر زیستن به مرجع تقلیدی دروغ بیندم)). و همان موقع هم گفته بود که با بچه‌های زهرا (س) در نمی‌افتد و پیش از آنکه جلوی جوخه تیرباران قرار گیرد، به یکی از زندانیان گفته بود سلامش را به خمینی برساند و بگوید که ندیده خریدار اوست...

این شد که طیبی که ۶۰ سال نه نماز خواند و نه روزه گرفت، فقط ادب کرد در مقابل حضرت زهرا (س)، لیاقت پیدا کرد که طلبه‌های قم جمع شدن نماز و روزه ۶۰ سالش رو قضاء کردند.. طیب جانباز حسین اسماعیلی یکی از بچه‌های بسیجی، لوطی و مشتی گردان میثم، که دیگر پیش ما نیست و ایشون هم، مدتی قبل آسمونی شد...

شهید اسماعیل رضائی

حاج اسماعیل رضایی، مقلد امام خمینی(ره) بود و در رویداد ۱۵ خرداد ۱۳۴۲ نیز، نقشی نمایان داشت. او در عین حال می‌توانست با یک تقیه و ابراز پشیمانی ظاهری، سرنوشت خود را تغییر دهد و به زندگی راحت خویش بازگردد. با این همه وی چنین پیشنهادی را رد کرد و جوانمردانه بر عهد خود با دین و وجدان خویش پایبند ماند و نهایتاً تن به جوخه اعدام داد... محمود فراهتی در این باره می‌گوید: «جواد رفیق دوست و مجدالدین مدنی برای اینکه به شکل دوستانه حاج اسماعیل رضایی

را تطمیع کنند که از زندان بیرون بیاید، رفتند و به او گفتند: زمین‌های شما در منطقه بی‌سیم نجف‌آباد، ۴ میلیون تومان سود کرده، از شاه یک درخواست عفو بکن و بیا بیرون، بگذار کار تمام بشود و برود! ۴ میلیون تومان آن موقع، خیلی پول بود. حاج اسماعیل در جواب آنها گفت:

بیشتر از چهارتا چلو و پلو و آش آن، چیزی به من نمی‌رسد، من دیگر چنین مرگی را از کجا پیدا کنم؟! ملاقات آخرشان بعد از این بود، که به اعدام محکوم شد. پسر آخرش سه‌ماهه بود. حاج اسماعیل به خاطر مشغله‌های زیادی که داشت، خیلی نمی‌توانست به بچه‌هایش برسد.

حضار نقل می‌کردند: بچه را بغل کرد و محکم زد روی دست خودش و گفت: ای زندگی! بعد هم گفته بود: اسمش را بگذارید علی‌اصغرا! به‌رحال این هم حسرتی بود که به دلش ماند (...)) حاج اسماعیل رضایی، شخصا دو تا هیئت داشت: یکی هیئت انصارالعباس و هیئت اتفقیون...

حاج اسماعیل رضایی روضه‌های جانانه‌ای داشت و غذا هم می‌داد. خواهرش می‌گفت: هیئت‌ها که رد می‌شدند، همه‌شان به خانه ما می‌آمدند و شام‌شان را می‌داد (...)) ایشان به بسیاری از مساجد و هیئت‌ها کمک‌های زیادی می‌کرد....

جزئیاتی از تیرباران طیب و اسماعیل رضائی؟

صبح روز ۱۱ آبان ۱۳۴۲، محمداسماعیل رضایی و طیب حاج رضایی که در قیام ۱۵ خرداد آن سال نقش آفرین بودند، تیرباران شدند. طیب و حاج اسماعیل از اصلی ترین عناصر قیام به ویژه در بازار محسوب می شدند. آن دو بلافاصله بعد از وقایع ۱۵ خرداد دستگیر و زندانی شدند. نکته مهم درباره آنها، تحمل شکنجه های ساواک بود؛ هم طیب و هم حاج اسماعیل به شدت از سوی ساواک تحت فشار بودند؛ ساواک از آنها خواسته بود به دروغ اعتراف کنند برای راه اندازی قیام ۱۵ خرداد، از انقلابیون پول گرفته اند؛ اما نه طیب و نه حاج اسماعیل تن به چنین دروغی ندادند. شکنجه ابزاری برای وادار کردن آنان به اعتراف بود. خود حاج اسماعیل رضایی درباره این شکنجه ها گفته است: «... درب اطاق را بستند؛ مرا شلاق زدند؛ بعد از شلاق، تا صبح دستبند قپانی [زدند] و هرچه ناله و گریه کردم مرتباً با داشتن دستبند مرا کتک می زدند. تا سه روز آب و غذا به من ندادند. من از حال رفتم. دو افسر درجه دار به نام دکتر آمدند شیر آوردند. من قادر به خوردن آن نبودم. خودشان کم کم به دهان من ریختند. تا هفت شبانه روز یک دژبان و یک سرباز [که] هر دو ساعت عوض می شدند نگذاشتند بخوابم. شب هفتم ۲ بعد از نصف شب مجدداً جناب سرهنگ دستور دادند چشم و دهان مرا بستند و بعد از آن هم شکنجه، ۱۰ ضربه دیگر شلاق زدند...»

به قدری او را شکنجه داده بودند و به این طریق اعتراف دروغین از او گرفته بودند که خودش می‌گفت:

«اگر می‌گفتند غائله ۱۵ خرداد تهران و قم و تمام ایران را تو به پا کردی امضاء می‌کردم!» طیب حاج رضایی نیز به قدری شکنجه شده بود که به هنگام ملاقات، فرزندانش او را نشناخته بودند!

وقتی در آمبولانس باز شد و حاجی اسماعیل چشمش به خبرنگاران افتاد گفت: از ما عکس بگیرید! این عکس‌ها سند روز قیامت ما است. آنگاه صورت یکدیگر را بوسیدند و از هم حلالیت خواستند.

بعد سربازان، طیب و حاج اسماعیل را از آمبولانس پایین آوردند. وقتی می‌خواستند آنها را وارد میدان تیر کنند حاج اسماعیل ایستاد و گفت:

«چشم‌های مرا در همین جا ببندید تا من اجراکنندگان حکم را نبینم.» ولی ماموران چشم‌های او را نبستند و او را وارد میدان تیر کردند. حاج اسماعیل و طیب را کنار تیرها آوردند و چشم‌های آنها را با یک دستمال ابریشمی سرخ رنگ یزدی بستند؛ بعد طناب‌ها را دور بدن آنها پیچیدند و گره زدند. پس از اینکه هر دو نفر را به تیرها بستند، نماینده دادستان متن حکم دادگاه تجدید نظر را قرائت کرد.... منبع: کتاب خاطرات دردناک

شهید ابراهیم هادی، داش مشتی نمونه جبهه بودا!

به ابراهیم گفتم: آقا ابراهیم، اینها کی هستند دنبال خودت میاری؟ با تعجب پرسید:

چطور؟ چی شده؟ گفتم: دیشب این پسر پشت سر شما وارد هیئت شد؛ بعد هم آمد

و کنار من نشست. حاج آقا صحبت می کرد از مظلومیت امام حسین و کارهای یزید

می گفت و این پسر هم خیره خیره و با عصبانیت گوش می کرد. وقتی چراغها

خاموش شد، به جای این که اشک بریزد مرتب فحش های ناجور به یزید می داد.

ابراهیم داشت با تعجب گوش می کرد و یک دفعه زد زیر خنده. بعد هم گفت: ((عیبی

نداره! این پسر تا حالا هیئت نرفته و گریه نکرده، مطمئن باش با امام حسین علیه

السلام که رفیق بشه تغییر می کنه؛ ما هم اگر این بچه ها را مذهبی کنیم هنر کردیم.))

دوستی ابراهیم با این پسر به جایی رسید که همه کارهای اشتباهش را کنار گذاشت،

یکی از بچه های خوب ورزشکار شد، چند ماه بعد و در یکی از روزهای عید همان پسر

را دیدم که بعد از ورزش جعبه شیرینی خرید و پخش کرد و گفت: رفقا! من مدیون

همه شما و مدیون آقای ابراهیم هستم. از خدا خیلی ممنونم؛ من اگر با شما آشنا

نشده بود معلوم نبود الان کجا بودم؟ ما هم با تعجب نگاهش می کردیم؛ با بچه ها

آمدیم بیرون، توی راه به کارهای ابراهیم دقت می کردم. چقدر زیبا یکی یکی بچه ها

را جذب ورزش می کرد و بعد هم آنها را به مسجد و هیئت می کشاند و به قول

خودش «می انداخت تو دامن امام حسین.» یاد حدیث پیامبر به امیرالمومنین افتادم که فرمود: «یا علی اگر یک نفر به واسطه تو هدایت شود از آنچه آفتاب بر آن می تابد بالاتر است.» منبع: کتاب سلام بر ابراهیم (۱)

خستگی اش را بروز نمی داد

همسر شهید حسن باقری می گوید وقتی این مرد بزرگ از جبهه به خانه می آمد آن قدر کار کرده بود که شده بود یک پوست و استخوان و حتی روزها گرسنگی کشیده بود، جاده ها و بیابانها را برای شناسایی پشت سر گذاشته بود، اما در خانه اثری از این خستگی بروز نمی داد. می نشست و به من می گفت در این چند روزی که من نبودم چه کار کرده ای، چه کتابی خوانده ای و همان حرفهایی که یک زن در نهایت به دنبالش هست. من واقعاً احساس خوشبختی میکردم. کتاب مرواریدهای بی نشان

طلاق زن ایرانی

جمهوری عراق: مجلس شورای رهبری عراق

به: دفتر ریاست جمهوری: موضوع: مصوبه شماره ۴۷۴ مورخ ۱۳۶۰/۱/۲۶

قطعنامه شورای رهبری انقلاب شماره ۴۷۴ مورخ ۱۳۶۰/۱/۲۶ که قوانین زیر را تصویب نموده است بدین شرح اعلام می گردد:

۱- مبلغی که در قطعنامه فوق الذکر آمده به کسی داده می شود که زن ایرانی خود را قبل از پایان مدت مقرر طلاق داده، به شرط اینکه دوباره به آن بازنگردد و اگر پس از پایان مدت مقرر زن ایرانی خود را طلاق دهد، مبلغ مذکور به وی تعلق نخواهد گرفت.

۲- بعد از انجام طلاق، وزارت دادگستری باید وزارت کشور را از این امر مطلع سازد، تا در مورد بیرون راندن زن مذکور از کشور اقدام شود.

۳- کسی که طبق مصوبه صادره از شورای رهبری انقلاب عمل کند و زن ایرانی اش را طلاق دهد، حق ندارد مجدداً با زنی ایرانی ازدواج نماید و چنانچه ازدواج کند، مبلغ مزبور از وی پس گرفته می شود. خواهشمند است تدابیر لازم جهت ابلاغ این بخشنامه به کلیه وزارتخانه ها و ادارات اتخاذ شده، تا به مورد اجراء درآید. طارق حمدالله - نماینده مجلس شورای رهبری عراق

آرزوی شان را به گور بردند

هنگام عملیات مرصاد در کرمانشاه از داخل یکی از اتاق ها صدای يك زن را شنیدم که با لهجه کردی و با شجاعت، جریان درگیری خودش با منافقین را توضیح می داد. کنجکاو شدم. به طرف اتاق رفتم تا چهره این زن را ببینم. او يك زن قوی هیکل و رشید بود. وقتی چشمش به من افتاد، گفت: من اهل گیلان غرب هستم. وقتی

منافقین به شهر ما حمله کردند، با همین دست هایم چهار نفر از زن های منافق را به درك فرستادم. بعد با پوزخند ادامه داد: جان خودشان!

منافقین می خواستند خانه های مان را قتلگاه کنند، اما آرزوی شان را به گور بردند. آنها در شهر شایع کرده بودند شام: گیلان غرب، صبحانه: باختران! الحمدلله ... صبحانه در جهنم نصیبشان شد! منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

خدمت به مادر

یک هفته بود مادرم در بیمارستان بستری بود. مصطفی به من سفارش کرد که «شما بالای سر مادرتان بمانید ولش نکنید، حتی شبها». و من هم این کار را کردم. مامان که خوب شد و آمدم خانه، من دو روز دیگر هم پیش او ماندم، یادم هست روزی که مصطفی آمد دنبالم، قبل از این که ماشین را روشن کند دست مرا گرفت و بوسید. من گفتم: «برای چی مصطفی؟»

گفت: این دستی که این همه روزها به مادرش خدمت کرده برای من مقدس است و باید آن را بوسید. گفتم: از من تشکر می کنید؟ خب این که من خدمت کردم مادر من بود، مادر شما نبود که این همه کارها می کنید. گفت: دستی که به مادرش خدمت می کند مقدس است و کسی که به مادرش خیر ندارد به هیچ کس خیر ندارد. همسر شهید چمران - منبع: کتاب به رنگ عشق



فرازی از وصیتنامه شهید حمیدرضا اسداللهی:

وصیتم به محمد پسر بزرگم: محمدجان! عزیزم!
من تو را از خدا برای خودم نخواستم. از خدا خواستم فرزندی
به من دهد که سرباز امام زمان (عج) بشود. همیشه آرزو داشتم
پسرم عصای دست امام زمان (عج) باشد؛ نه عصای دست
من!!! محمدجان! مهم‌ترین وصیتی که به تو دارم، تبعیت
کامل از ولیّ فقیه است. بعد از آن ارتباط با قرآن و عترت.
زندگی نکن برای خودت، زندگی کن برای مهدی (عج)؛ درس
بخوان برای مهدی (عج)؛ ورزش کن برای مهدی (عج).



کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

وقتی به حلبچه رسیدیم دیدیم ابعاد فاجعه گسترده تر از آن است که تصور می‌شد و به غیر از تعداد زیادی شهید، زنان و کودکان بی‌شماری مصدوم و مجروح در بیابانهای اطراف به سوی مرزهای ایران می‌آیند. بلافاصله بازگشتیم و پذیرای مصدومین شدیم. لباس های زنان و کودکان را در می‌آوردیم ، حمامشان کرده و ترتیب بستری شدن‌شان را می‌دادیم. این کاری‌وقفه ادامه یافت. فرصتی برای ملاحظات فردی نبود. گویی صحرای محشر به پا شده بود. مجروحین روی تخت ها و زمین ناله می‌کردند و سرو صورت و بدن شان پراز تاول های آبدار و درشت بود. بعد از ۴۸ ساعت آثار مصدومیت شیمیایی در بدنم ظاهر شد، تنگی نفس و تاول های آبدار. ظاهراً مقداری از مصدومیت برای حضور در حلبچه و بیشتر آن برای تماس نزدیکی بود که با زنان و کودکان حلبچه‌ای داشتم، نفسم گرفت، حالت خفگی ، سوزش پوست و... یک ماه بستری شدم. صدمه قابل توجهی به ریه‌هایم خورده بود و ریه‌ام بیشتر از ۳۰٪ اکسیژن جذب نمی‌کند. اخیراً چند بار تا مرز خفگی رفتم پزشکان تصمیم گرفتند نیمی از غده تیروئیدم را بردارند تا شاید با کاهش فشار روی حنجره کمتر دچار حمله شوم. یک بار که از تهران به سوی سنندج می‌آمدیم به سه پسر بچه ۱۴ ساله برخوردیم . جلوی ما در اتوبوس نشسته بودند و با هم قرار

می-گذاشتند که در کردستان اسلحه به دست بگیرند و علیه دولت بجنگند. آن روزها کردستان با هر انگیزه-ای نیروهای نا آگاه را به خود جلب می-کرد از اتوبوس که پیاده شدیم به دنبالشان راه رفتیم و مسافرخانه شان را شناسایی کردیم. بعد برادران سپاه را فرستادیم، آنها را آوردند. گفتیم می-دانیم شما از خانه و شهرتان فرار کرده اید و می دانیم برای چه اینجا آمده اید. ترسیده بودند، گریه و زاری می کردند که ما را رها کنید. دو نفرشان را به شهرستان برگرداندیم و سومی نزد ما ماند. پسر بچه ۱۲ ساله-ای به نام عبدالرحمن کلیادی از اهالی گلوگاه مازندران بود. وقت زیادی روی او گذاشتم، با او دوست شدم و تلاش کردم راه بد را از خوب نشانش دهم و وقتی احساس کردم تغییراتی در روحیه-اش ایجاد شده، مأمورش کردم با لباس سپاه از آموزشگاه بهیاری نهبانی کند. البته در کنار این، سعی می کردم که به خانه-اش بازگردد، اما او اصرار داشت بماند و بجنگد، لیکن این بار علیه گروهک ها. حدود دو سال بعد وقتی از یکی از مأموریت هایم بازگشتم دیدم، عکسش را به عنوان شهید به دیوارها زده اند، گروهک ها او را گرفته و به شهادت رسانده بودند. آرزویم این است که بتوانم به مازندران بروم و پدر و مادرش را پیدا کنم و ارزشات عبدالرحیم برایشان بگویم. سال ۶۸ با پزشکی ایرانی الاصل که برای یاری رزمندگان در دوران جنگ از پاکستان به ایران آمد، ازدواج کردم. شاید یکی از دلایلی که باعث شد

به تقاضای او پاسخ مثبت دهم این بود که شاهد بودم در شرایط بحرانی، وقتی که اغلب پزشکان و پرستاران به پناه گاه ها می رفتند، او بالای سر مجروحان می ماند و وحشتی به خود راه نمی داد.

منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

خانم بتول جنیدی

مادر شهیدان نصراله، محمد و رضا جنیدی، مادر جانباز همسر حجه الاسلام جنیدی، مؤسس مدرسه علمیه فاطمیه (س) است.

او خیر مدرسه ساز، عضو فعال در عرصه های سیاسی و اجتماعی و فرهنگی، مبلغ و مروج دین اسلام و آمر به معروف و نهی از منکر در سطح روستاها و شهرها، همکار دانشگاه ها، کمیته امداد و کمیسیون امور بانوان می باشد. منبع: به رنگ عشق

شهیده ساجده فیصل جواد

ساجده فیصل جواد، نوزادی که فقط و تنها فقط ۵ روز از تولدش گذشته بود، بر اثر استنشاق گازهای سمی ای که نیروهای امنیتی بحرین با حجم زیاد به منزلش شلیک کردند در منطقه البلاد القدیم بحرین به شهادت رسید.

منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

مادر شهیدی که منتظر فرزند شهیدش بود

مادر پسری به نام «ننه سکینه» از شیرزنان صبور دفاع مقدّس است، فرزند اوّلش «احمد» به شهادت رسید، او شهادت فرزندش احمد را تحمّل می کند و به امید بازگشت پسر دیگر خود «محسن» چشم به در می دوزد. در این بحبوحه، شوهر بیمارش دعوت حق را لبیک می گوید. او می ماند و انتظارش برای بازگشت فرزندش. به او خبر می دهند که نام فرزندت محسن در فهرست نام آزادگان، است به استقبال او می رود، ولی متوجّه می شود، که فقط تشابه اسمی بوده است. چون محسن بیسیم چی بوده و علی رغم شکنجه های دشمن، اطلاعات محرمانه را به آن ها نداده و در نتیجه شهید شده است. مادران پاک و باروحيّه ی انقلاب، چنین فرزندان تربیت می کنند که برای حفظ وطن و انقلاب سخت ترین شکنجه ها را تحمل می کنند. منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

نیش زدن

بی دلیل و ناگهانی فکش قفل می شد، حتی وسط مهمانی، وقتی قاشق غذا توی دهانش بود. دوطرف صورتش را می گرفتم. دستم را می گذاشتم روی برآمدگی استخوان فک و ماساژ می دادم. فک ها آرام آرام از هم باز می شدند و توی دهانش معلوم می شد و بعضی مهمان ها نج نج می کردند و بعضی ها نیش خند می زدند

و سرشان را تکان می دادند. می توانستم صدای آخی گفتن بعضی ها را به راحتی بشنوم. منبع: کتاب ج مثل جانباز

پرستاری از جانباز

اکبر آقا، سرپرست و شوهر خانواده، وقتی معصومه خانم را رها می کرد و به جبهه می رفت، او بایستی، علاوه بر خرید، پخت و پز اصغر و محمد را به مدرسه نیز ببرد و فاطمه دوساله را، که تب کرده، نصف شب به بیمارستان برساند. صبح در صف طولانی چای و شکر و شیر بایستد و عصرها برای کمک به رزمندگان به سوی مسجد بشتابد. اکبر آقایی دوپا وقتی هر دو پایش را در جبهه جا گذاشت و ویلچرنشین وارد خانه شد، وظیفه دیگری برای معصومه خانم تعریف شد و آن پرستاری از جانباز ۷۰٪ جنگ تحمیلی بود. منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

چطور شکارچی تانک شدم

من آموزش بسیار محدود سلاح را در بیابانهای اطراف کرج دیده بودم. در یکی از عملیاتها دستهای آرپی جی زن قطع شد. وقتی به کمکش رفتم، دیدم تانک عراقیها جلو می آید. او را رها کردم، آرپی جی با گلوله آماده را گرفتم، گفتم یا امام زمان (عج) خودت می دانی! آرپی جی را شلیک کردم و اتفاقاً به تانک خورد! بقیه هم زمین گیر شدند و تا به خود بیایند نیروهای ما رسیدند. از آنجا اسم مرا "شکارچی

تانک" گذاشتند. می دانم آن توان را خدا به من داد و گرنه تانکها طی پیشروی شان از روی بدن های رزمنده ها عبور می کردند در حالی که بسیاری از آنها هنوز زنده بودند.

(۱۵۶) منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

بوی حسین

حدود بیست سال پیش در ایام محرم پایم ضربه ی شدیدی خورد به طوری که قدرت حرکت نداشتم. پایم را آتل بسته بودند. ناراحت بودم که نمی توانستم در این ایام کمک کنم. نذر کرده بودم که اگر پایم تا روز عاشورا خوب شود، با بقیه ی دوستانم دیگ های مسجد را بشویم و کمک شان کنم. شب عاشورا رسیده بود و هنوز پایم همان طور بود. از مسجد که به خانه رفتم، حال خوشی نداشتم. زیارت را خواندم و کلی دعا کردم. نزدیکی های صبح بود که گفتم مقداری بخوابم تا صبح با دوستانم به مسجد بروم. در خواب دیدم در مسجد (المهدی، بلوار امین قم) جمعیت زیادی نشسته اند و من هم با دو عصا زیر بغل بودم. يك دسته ی عزاداری در حال ورود به مسجد بود. جلوی دسته، شهید((سعید آل طه)) داشت نوحه می خواند. با خود گفتم: این که شهید شده بود!... پس اینجا چه کار می کند؟ ناگهان دیدم پسر((محمد)) هم کنارش هست. عصا زنان به قسمت زنانه رفته و در حال تماشای این ها بودم که دیدم محمد به سراغم آمده و دستش را دور گردنم

انداخت. به او گفتم: مادر، چه قدر بزرگ شده ای؟

- آره، از وقتی که به اینجا آمدم، کلی بزرگ شدیم.

بعد رو به من کرد و گفت: مادرا! چه شده؟ مشکلی داری؟

- چیزی نشده پاهایم کمی درد می کرد، با عصا آمدم.

- گفت ما چند روز پیش رفتیم کربلا. از ضریح برایت يك شال سبز آوردم.

بعد دست هایش را باز کرد و از سر تا مچ پاهایم کشید، آتل و باندها را باز کرد و شال سبز را به پایم بست و گفت: از استخوانت نیست؛ کمی به خاطر عضله ات است که آن هم خوب می شود.

از خواب بیدار شدم، دیدم باندها همه باز شده و شال سبزی هم به پاهایم بسته شده بود. آهسته بلند شدم و آرام آرام راه رفتم. من که کف پاهایم را نمی توانستم روی زمین بگذارم، داشتم بدون عصا راه می رفتم. پایین رفتم و شروع به کار کردم که پدر محمّد از خواب بیدار شد. وقتی من را در این حالت دید زد زیر گریه...

بعدها این جریان به گوش آیت الله العظمی گلپایگانی رحمة الله علیه رسید. ایشان گفتند: او را نزد من بیاورید. پیش ایشان رفتم و شال را به ایشان دادم. ایشان گفتند:

به جدم قسم، بوی حسین علیه السلام را می دهد. سپس به آقازاده ی شان گفتند:
آن تربت را بیاورید، می خواهم با هم مقایسه کنم.

وقتی تربت را کنار شال گذاشتند، گفتند که این تربت و شال از يك جا آمده است.
فکر نکنید این يك تربت معمولی است!

این تربت از زیر بدن امام حسین علیه السلام برداشته شده است، مال قتلگاه است،
دست به دست علما گشته تا اکنون به دست ما رسیده است. شما نیم سانت از این
شال را به ما بدهید، من هم به جایش به شما از این تربت می دهم. گفتم: بفرمایید
آقا، تمام شال برای خودتان. ایشان گفتند: اگر قرار بود این شال به من برسد،
خداوند شما را انتخاب نمی کرد. خداوند خانواده ی شهدا را انتخاب کرد تا مقام
شان را یادآور شود. منبع: کتاب شهدا و اهل بیت

ستارخان

خاک می خوریم، اما خاک نمی دهیم

ستارخان در جایی نوشته است:

از قرارگاه اومدم بیرون...

چشمم به یک زن افتاد با یه بچه تو بغلش...

دیدم که بچه از بغل مادرش اومد پایین و چهار دست پا رفت به طرف بوته علف...
علف رو از ریشه درآورد و از شدت گرسنگی شروع کرد خاک ریشه ها رو خوردن...
با خودم گفتم الان مادر اون بچه به من فحش میده و میگه لعنت به ستارخان که
مارا به این روز انداخته...

اما...مادر کودک اومد طرفش و بچه اش رو بغل کرد و گفت:

عیبی نداره فرزندم...

خاک می خوریم اما خاک نمی دهیم.اونجا بود که اشکم در اومد...

به نقل از کتاب خاطرات ستارخان

شهید فهیمه سیاری

مرا در تابوت سیاهی قرار دهید تا مردم بدانند روسیاه بوده ام. دستانم را باز بگذارید
تا مردم بدانند از این دنیا هیچ چیزی با خود نبرده ام. پاهایم را باز بگذارید تا مردم
بدانند با این پاها کاری نکرده ام. چشمانم را باز بگذارید تا مردم بدانند چشم انتظار
بودم. ...آن روز پدر فهیمه از چشم هایم که قرمز و پف کرده بود، فهمید که خیلی
گریه کرده ام. سؤال کرد و من کم کم به او فهماندم که دخترمان شهید شده است
پدرش هم خیلی بی تابی می کرد. حالا کمتر بی قراری می کند. شاید هم دردها را

توي خودش مي ريزد و بروز نمي دهد. فهيمه را كه آوردند، همراه شكوفه خانم كه يكي از دوستان قديمي ام بود، او را غسل و كفن كردم، خدا رحمت كند دوستم را. وضو گرفت و گفت بيا كمك كن او را غسل بدهيم. نمي دانم خدا چه قدرتي به من داد! كار حضرت حق بود و گرنه من كجا و اين كارها كجا؟

ايستاديم به غسل و كفن فهيمه. آن روزها خدا صبر به من داده بود. حالا كه دوباره از فهيمه حرف مي زنم، دلم مي لرزد. گاهي دلم براي او تنگ مي شود. داغش آن قدر تازه مي شود كه مي زنم زير گريه و انگار تازه او را از دست داده ام. آخر بچه اي مثل او را خدا نصيب هر كسي نمي كند. تك بود. خبر شهادت فهيمه بر كل زنجان اثر گذاشت. جوان هايي كه تا آن موقع كاري به كردستان و اشرار و مبارزه با آنها نداشتند، خيلي به غيرت شان برخورد و رفتند به جبهه. فهيمه به هر آرزويي كه داشت رسيد. او توي زندگي هر چه را خواست به دست مي آورد. نديم دعايي بكند و مستجاب نشود. منبع : كتاب به رنگ عشق

هموطن مسيحي مسلمان شد

شهين بيدادرس هموطن اهل اروميه كه اكنون نام خود را به مريم تغيير داده است، در نوشته هاي خود آورده است: مسيحي بودم كه در اين سال ها بر دين او ما نده بودم ولي فقط نام جنگ را شنيده بودم. خانواده هاي داغدار را ديده بودم،

شهادت هزاران هزار انسان از نوجوان ۱۳ ساله گرفته تا پیرمرد ۸۰ ساله، اما فقط شنیده بودم. می گفتند جوانان با علاقه به جنگ می روند. برای رفتن به خط مقدم دعوا راه می افتد. اما باور این حرف ها برای ما سخت بود تا وقتی که پشت میز دانشگاه نشستیم و سال ها از پایان جنگ گذشت روزی کاروانی از دانشگاه راهی مناطق جنگی شد کاروانی به نام راهیان نور حس کنجکاو می مرا با این کاروان همسفر کرد. همراه کاروان به سرزمینی رفتم که می گفتند خاکش تبرک است، قدم که می گذاری باید وضو بگیری آنقدر پاک است که اگر تبرک کنی اگر بر زخمی بگذاری التیام می یابد. واقعا راست می گفتند آنجا که رسیدم خاک با من سخن گفت ذره ذره خاک گویی زبان باز کرده بود به هر قسمت که قدم می گذاشتی محل شهادت شهیدی بود. در آئین ما فقط در یک نقطه عیسی را به صلیب کشیده بودند، ولی اینجا هزاران مسیح را در هزاران نقطه به صلیب کشیده بودند، ندایی درونی مرا به خضوع و داشت سجده بر خاک کردم بوسه بر خاکی کردم که رد پای انسانهایی بود، ناتمام که اگر می ماندند امروز به عمر جباران خاتمه می دادند. شنیدن خاطره انسان هایی که آوار بر سرشان ریخته، گهواره های کودکان شان از شرم به گورستان پناه برده اند. مردانی که قسمتی از بدن خود را از دست داده اند، دنیای دیگری در برابر چشمم مجسم کرد زنگ توحید در گوشم به صدا در آمد. (اشهد ان لا اله الا الله ، اشهد ان محمدا رسول الله ، اشهد ان علي ولي الله)، یکی گفت صدایت می زند او که عیسی

بشارت آمدنش را داده بود آنجا بود که به یگانگی خداوند سوگند یاد کردم و مسلمان شدم نامم را گذاشتم مریم تا خادم خون شهیدان باشم، اینک من مریم هستم. مریمی که در کربلای ایران متولد شد، با عطر و بوی شلمچه. نسیم ارونند کنار و صدای نخل های سربریده آبادان نشو و نما کرد نام او را تاریخ در دل خود ثبت کرد تا آیندگان بدانند اینجا معجزه می کند شفا میدهد التیام می بخشد. اینجا گنجینه ای پایان ناپذیر است اینجا پاک ترین انسان ها جان خود را تقدیم پاک ترین هدف ها کرده اند. منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

زندگی کردن با جانباز

مثل پروانه به دور شمع وجود مهدی می گردد. خودش زخم ها را پانسمان می کند. داروها را ساعت به ساعت برایش می برد و هراز گاهی زیر لب زمزمه می کند. "یا من اسمه دواء و ذکره شفاء" بدنش از عفونت سیاه شده بود. حتی به استخوان هم رسید اما دلش طاقت نیاورد، او را به بیمارستان بفرستد. گوشت های سیاه را با قیچی کند و با مواد شوینده شست. چراغ مطالعه را کنار جراحی ها گذاشت تا نور چراغ التیامی بر زخم ها باشد. مهدی از سینه فلج است و هر شب، تا صبح از درد به خود می پیچد. ۱۵ سال از آن حادثه ی شیرین می گذرد. از آن روز که کلتوم ۱۹ سال بیشتر نداشت و دست به دست مهدی سپرد تا یار او در زندگی باشد. پدر مخالف

بود. می‌گفت: «زندگی کردن با جانباز مسئولیت دارد، اگر خدای ناکرده در یک مشکل

زندگی بمانی، پیش خدا و خلق خدا شرمنده خواهی شد.»

اما او می‌خواست دینش را به جانبازان ادا کند، حتی تقاضای مهر هم نکرد و فقط یک جلد کلام الله مجید خواست. وضوی عشق گرفت و با نیت خالص زندگی را آغاز کرد. گرچه سخت بود و مهدی بارها و بارها تحت عمل جراحی قرار گرفت اما صبورانه ایستاد و به فرزندش محمدجواد نیز آموخت عاشقانه به پدر کمک کند. هر بار که اوضاع پدر رو به وخامت می‌گذارد محمدجواد با چشمانی بغض آلود می‌گوید: «مامان جان برای سلامتی بابا دعای معراج بخوان. تنها آرزوی کلثوم امروز دیدار رهبر

انقلاب است.» منبع: کتاب ج مثل جانباز

فرمانده گروه دستمال سرخ‌ها

علی اصغر وصالی در سال ۱۳۲۹ در منطقه دولاب تهران به دنیا آمد. وی در سال‌های جوانی توانست با مشقت فراوان از ایران خارج شده و دوره‌های چریکی را در میان مبارزان فلسطینی طی کند. سپس به ایران آمد و زندگی مخفی خود را شروع کرد اما سرانجام توسط عوامل رژیم طاغوت بازداشت شد... او در ابتدا به اعدام و بعد با یک درجه تخفیف به حبس ابد محکوم شد ولی بعدها حکم تغییر کرد و دوازده سال زندان برایش بریدند. در اواخر سال ۱۳۵۶ هم بعد از پنج سال و نیم حبس، از زندان

آزاد شد... با پیروزی انقلاب، علی اصغر انتظامات زندان قصر را تشکیل داد و در سال ۱۳۵۹ وارد تشکیلات نوپای سپاه پاسداران انقلاب اسلامی شد و از بنیانگذاران اصلی بخش اطلاعات سپاه گردید و مدتی نیز فرماندهی بخش اطلاعات خارجی را بر عهده گرفت... روحیه علی اصغر به هیچ وجه با امور اداری و ستادی سازگار نبود و به همین دلیل مسئولیت خود را در ستاد کل سپاه رها کرده و به جبهه غرب شتافت تا به نبرد رودررو با ضدانقلاب و متجاوزین بعثی بپردازد...

وی با گردان تحت امرش در سخت ترین جبهه های غرب کشور خوش درخشید و جمع قابل توجهی از آنان نیز به شهادت رسیدند. نیروهای تحت امر علی اصغر و صالی به دلیل بستن دستمال سرخ برگردن هایشان به "گروه دستمال سرخ ها" شهرت داشتند...

روز تاسوعای سال ۵۹ تصمیم گرفته شد عملیاتی برای روز عاشورا تدارک دیده شود. حوالی ظهر عاشورا، علی اصغر در تنگه حاجیان از ناحیه سر مورد اصابت گلوله قرار گرفت... تیر به سر اصغر خورده بود و بی هوش بود ولی تو کما نبود. بالای سرش دکتر انصاری رو دیدم. ایشان که متخصص مغز و اعصاب و اهل اصفهان بود را از سرپل ذهاب می شناختیم. تا منو دید گفت: باور کن هرکاری از دستم برمی آمد کردم ولی نشد... کم کم داشت من را آماده می کرد. گفت: تیر ناحیه ای از سر خورده که حتما



کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

کور خواهد شد. گفتم: تا آخر عمر باهاش می‌مونم.... گفت: احتمال فلج بودنش بسیار زیاده. گفتم: هستم.... گفت: زندگی خیلی سخت میشه براتون.

گفتم: اصلا حرفشو نزن. همینجا می‌ایستی و نگهش می‌داری... ایشون هم نرفت حتی بخوابه. خیلی دلم سوخت. بهش گفتم اگر کاری بود صدایتان می‌کنم. لباسهای اصغرا را درآورده بودند. جالب بود که هرکس به بدنش دست می‌زد، هیچ واکنش نداشت اما وقتی من دستش را می‌گرفتم، آرام دست من را خم می‌کرد.

یا گفتم: چطوری؟...

یه قطره اشک در گوشه چشمش جمع شد. دکتر انصاری گفت اینها نشانه‌های خوبییه اما اگر هم امشب را بتواند رد کند، باز همان خطرهایی که گفتم، وجود دارد. منم گفتم: هرطور که شود، تا آخر کنارش می‌مانم...

نیمه‌های شب ۲۸ آبان بود. نگاه به دستش کردم، دیدم هنوز حلقه‌اش دستش هست. آقای آزاد گفت هرچه کردیم که حلقه را در بیاوریم، انگشتش را خم کرد و اجازه نداد. من هنوز هم ارتباط با اصغرا حس می‌کنم. اما اینقدر دچار روزمرگی شدم که از این ارتباط گاهی غافل می‌شوم. هنوز هم وقتی خواب می‌بینم، به او می‌گویم: کجایی؟... خیلی وقته ندیدمت. اون هم بارها اینو به من میگه که، من هستم. تو کجایی؟... راوی همسر شهید مریم کاظم زاده

سردار شهید وصالی به سال ۱۳۲۹ در منطقه دولا ب تران به دنیا آمد که به دلیل تقارن میلادش با ماه محرم نامش را علی اصغر گذاشتند.

نیروی‌های تحت امر «علی اصغر وصالی» به دلیل بستن دستمال سرخ بر گردن هایشان به «گروه دستمال سرخ‌ها» شهرت داشتند. (وجه تسمیه این گروه به شهادت یکی از اعضای جوان آن بازمی‌گردد. او به هنگام شهادت، لباسی سرخ بر تن داشت که هم‌زمانش به عنوان یادبود وی، تکه‌هایی از لباس او را بر گردن بستند و عهد کردند که تا کرفتن انتقامش، آن را از خود جدا نکنند).

حوالی ظهر عاشورا، علی اصغر در تنگه حاجیان از ناحیه سر مورد اصابت گلوله قرار گرفت و بر اثر همین جراحت به شهادت رسید.

بخشی از وصیت نامه سردار شهید اصغر وصالی:

«اینجانب اصغر وصالی سرباز الله برای جنگ با کفار
عازم غرب می‌گردم، خواهشمندم امام را تنها نگذارید
و یک سوم از آنچه از مال دنیا دارم برای نماز و روزه
من که قضا شده است، خرج کنید. امام را حمایتاری
کنید. انقلاب را تنها نگذارید.»

نوزادی روی تابوت

جلوی ایوان بند پوتین هایش را بست و دست و پای مادرم را بوسید و سپس گفت حلالم کنید. مادر گفت: بمان، دو روز دیگه قرار است پدر شوی. حبیب الله گفت: وضع کردستان ناجور است صدام و گروهک ها خیلی بر مردم ظلم می کنند، باید بروم. و رفت.... وقت رفتن گفت: فرزندم دختر است اسمش را هم می گذاریم محدثه. در آخرین تماس تلفنی اش هم گفت: من دیگر بر نمی گردم. قنداقه محدثه را در تشییع جنازه ام بگذارید بر روی تابوتم. مطمئناً من و دخترم هرگز یکدیگر را نخواهیم دید... دقیقاً همان شد که می گفت....

نوزاد روی تابوت و همدیگر را ندیدند دختر و پدر.... خاطره ای به یاد فرمانده سپاه کردستان شهید حبیب الله افتخاریان

قوت قلب رزمندگان

وقتی بچه ها می دیدند که زن در جبهه است و این چنین جهادی فعالیت می کند یا خواهی شهید می شود و یا ترکش می خورد، به خودشان جرات نمی دادند سلاح را زمین بگذارند. وجود زنان در نبرد خرمشهر، موجب قوت قلب رزمندگان بود و تا روزهای آخر عده ای از خواهران حضور داشتند که بچه ها به زور آنها را از شهر خارج کردند... منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

منافقین چگونه کودک ۱۳ ماهه را آتش زدند؟

در شب ۲۲ خرداد، شهیده صفدری همراه با همسر و فرزندانش در خانه برادرش شهید اسماعیل صفدری مهمان بودند. اسماعیل صفدری عضو شورای اسلامی کارخانه جنرال موتور بود و در همان شب دو نفر به زور وارد خانه‌اش شدند و بعد از شناسایی وی، با شلیک دو گلوله به سرش او را به شهادت رساندند. همسرش نیز در این حمله به ضرب گلوله از ناحیه پا و کمر مجروح شد. هنگامی که منافقین قصد به شهادت رساندن بتول صفدری را داشتند، صفدری به آنها گفت که اگر قصد کشتن ما را دارید، به این بچه یک ساله رحم کنید و از او بگذرید اما منافقین بعد از به شهادت رساندن بتول و همسرش، حتی از آن بچه یک ساله هم نگذشتند و با آغشته کردن خانه به بنزین و پرتاب نارنجک آتش‌زا کودک ۱۳ ماهه آنها (شهیده نجمیه علی‌آبادی) را آتش زده و به شهادت رساندند. منبع: کتاب جنایات منافقین خلق

شفاعت لبخند

به انبوه جمعیت نگاه کردم. هیچ محرمی برایم نمانده بود. همسر آن جلوتر کنار گور بچه‌هایم بود. سه پسر به شهادت رسیده بودند. تنها برادرم بخاطر اینکه مرا مشوق جبهه رفتن بچه‌هایم می‌دانست از سر شهادت فرزند اولم با من قهر بود... نه، هیچ محرمی نمانده بود چگونه از میان این خیل جمعیت بگذرم و بر سر خاک

شهیدانم بروم؟ به یاد زینب (س) افتادم عصر عاشورا که دیگر محرمی نداشت. آه
زینب مظلوم چه کشیده‌ای؟

یکبار دیگر چشم انداختم عموی پیرم را دیدم... نه، هیچکس به بی‌کسی زینب (س) نبود... از عمویم خواستم دستانش را در دو سویم بگیرد. دو دست لرزان و داغ‌دیده بدرقه‌ام کرد. لحظاتی بعد بر سر مزار بچه‌هایم بودم. رسولم را که در کفن پیچیده بودند هفت و هشت کیلو بیشتر وزن نداشت بعد از ۴۵ روز ماندن در زیر آفتاب داغ شلمچه چه باید باقی می‌ماند؟ داخل قبر رفتم اول تیمم کردم بعد او را روی دستهایم گذاشتند تا در خاک بگذارمش، خودم اینطور می‌خواستم یک لحظه رو به سوی آسمان کردم. خدایا تو شاهدی آنچه را که یاریم کردی تا شاید پرورش دهم به پیشگاهت هدیه کردم. خود ثابت قدمم بدار. فروغ منهی - مادر شهیدان: داود، رسول و علیرضا خالقی‌پور

دختران شهید بی‌کس و کار نیستند!

از کمیته تفحص مفقودین با منزل شهید تماس گرفتند خانمی گوشی را برداشت. مثل همه موارد قبلی با اشتیاق گفتند که بعد از بیست و چند سال انتظار، پیکر شهید پیدا شده و تا آخر هفته آن را تحویل شان می‌دهند. برخلاف تمام موارد قبلی، آن طرف خط، خانم فقط یک جمله گفت:

حالا نه. می شود پیکر شهید را هفته آینده بیاورید. آقا جا خورد اما به روی خودش نیاورد. قبول کرد و گذشت. روز موعود رسید. به سر کوجه که رسیدند دیدند همه جا چراغانی شده. وارد کوجه شدند. دیدند انگار درخانه شهید مراسم جشنی برپاست. در زدند کسی منتظر آنها نبود چون گویی هیچ کس نمی دانست قرار است چه اتفاقی بیافتد. مقدمه چینی کردند صدای ناله همه جا را گرفت مجلس جشن که حالا معلوم شد مجلس عروسی دختر شهید است به مجلس عزاتبدیل شد تنها کسی که منتظر آن تابوت بود همان عروس مجلس بود. خودش خواسته بود که پدرش در مجلس عروسی اش حاضر شود به عمد آمدنش را به تاخیر انداخت. عروس گفت تابوت را به داخل اتاق بیاورید. خواست که اتاق را خالی کنند. فقط مادر و داماد بمانند و هم‌رزم پدرش. همه رفتند. گفت در تابوت را باز کنید. باز کرد. گفت: استخوان دست پدرم را به من نشان بده. نشان داد. استخوان را درست گرفت و روی سرش گذاشت و روبه داماد با حالت ضجه گفت: ببین! ببین این مرد که می بینی پدر من است. نگاه نکن که الان دراز کش است روزی یلی بوده برای خودش. ببین این دست پدر من است که روی سرم هست. نکند روزی با خودت بگویی که هم‌سرم پدر ندارد. من پدر دارم. این مرد پدر من است. نکند بخواهی به خاطر یتیمی ام با من ناسازگار باشی و تندی کنی. این مرد پدر من است. من بی کس و کار

نیستم. ببین... منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

یکی از زن های اسیر ایرانی حامله بود و دیگری هم قلم هر دو پایش شکسته بود که از پشت نفربر آویزان بود. در مقرما یک پزشک بود که درجه ستوان دومی داشت. این دکتر، وقتی اسرا را دید، دستور داد تا زن ها و بچه ها را برای مداوا پایین بیاورند. اولین زنی که پیاده شد، همان زن حامله بود.

او را داخل خودرویی که چهارتخت و برانکارد داخل آن بود، بردند. وقتی سرگرد زید متوجه شد که می خواهند اسرا را مداوا کنند، به طرف دکتر رفت و فریاد کشید "زید" چه کسی دستور این کار را به تو داده است.

دکتر گفت : من می خواستم آنها را پیاده کنند.

زید گفت : من می خواهم که با نمایش این افراد، عاطفه سربازانم را نسبت به ایرانیان از بین ببرم؛ ولی این عمل تو نتیجه کارم را پایمال خواهد کرد . سرگرد زید یونس، بلافاصله به طرف یکی از سربازان رفت و سرنیزه او را گرفت و به طرف آن زن حامله هجوم برد. وقتی به او نزدیک شد، سرنیزه را داخل شکم آن زن فرو برد؛ صحنه ای عجیب و باورنکردنی بود.

منبع : کتاب خاطرات اسرای عراق - مرتض سرهنگی

تربیت فرزندان

مادر شهیدان امیر و حمید ملارضا در جواب اینکه چطور توانستید فرزندان این گونه تربیت کنید، خیلی ساده گفت، من خیلی مراقب بودم.

از نامحرم خیلی پرهیز می کردم. با وضو به بچه ها شیر می دادم. واجبات را رعایت می کردم و اگر بار دیگر جنگ شود پسران دیگرم را نیز به جبهه برای دفاع می فرستم.

منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان

شهید مدافع حرم، سید یحیی سیدی

وابستگی مان آنقدر زیاد بود که زمانی که من ساعت را نگاه می کردم و متوجه می شدم نزدیک است از سر کار به خانه برسد، تپش قلبم شروع می شد. وقتی در خانه را می زد تپش قلبم بیشتر می شد و این یعنی اشتیاق من برای دیدنش بی نهایت بود... مجروحیت شدیدی در جبهه پیدا کرد و سه ماه در بیمارستان بستری بود. وقتی مرخص شد، ما نامزد کردیم. هنوز زخم هایش خوب نشده بود. خودم آن ها را پانسمان می کردم. زمانی که زخم های ایشان را می تراشیدم که عفونت نکند، انگار آن لحظات گوشه قلبم را می تراشیدم و خیلی سخت بود. ولی چون زندگی ما خدایی بود و مسیر آن الی الله بود سختی هایش برایمان قابل تحمل بود. شاید برای جوانان امروز اصلاً اتفاق نیفتد که زن و شوهر خیلی با هم صحبت کنند. اما ما آن

روزهایی که همسر در خانه بود، می‌نشستیم و ساعت‌ها با هم صحبت می‌کردیم. همیشه هم در خانه کمک می‌کرد. قرار بود وقتی در جبهه هست من در خانه کار سنگین انجام ندهم و ایشان برگردد و کارها را با هم انجام دهیم. اگر لباسی می‌شستم. او در کنار آب می‌کشید و با هم پهن می‌کردیم. کارها را با هم تقسیم می‌کردیم. به من می‌گفت: «قرار نیست شما برای من کار کنی و من شما را به زحمت بیندازم. اگر کاری هم در خانه انجام می‌دهی، وظیفه‌ات نیست بلکه لطف می‌کنی..» همیشه وقتی از منطقه به خانه می‌آمد و من در خانه نبودم، پشت در می‌ایستاد و در را باز نمی‌کرد. من می‌گفتم: «شما که کلید داری پس چرا داخل نمی‌روی؟» می‌گفت: «نه عیال جان! دوست دارم شما در را برایم باز کنی. اگر شده ساعت‌ها هم پشت در می‌ایستم تا شما بیایی و در را باز کنی.» یادم هست یکبار من مسجد بودم و وقتی بازگشتم دیدم کنار در ایستاده است. من گفتم: «می‌رفتی داخل.» گفت: «نه؛ مگر می‌شود من همسر داشته باشم و در را خودم باز کنم.» به جرأت می‌گویم هیچ تعلقی به این دنیا نداشت. همه دوستانش می‌دانند که این اخلاق را داشت. بغدادی با یادآوری این اخلاق شهید سیدی می‌گوید: یکبار وقتی به خانه آمد زیپ اورکتش را تا بالا کشیده بود و به من گفت: «یک بنده خدایی از این لباسی که تازه داده بودم، دوختند، خوشش آمد و من آن را درآوردم و به او دادم. برای همین زیپ اورکت را تا بالا کشیده‌ام که پیدا نباشد.» جنس‌های کوپنی‌مان را که می‌گرفتیم،

می‌آورد و بین همه همسایه‌ها تقسیم می‌کرد و می‌گفت: «آن‌ها بچه دارند، تعداد نفراتشان بیشتر است و نیاز دارند. اما ما کمتر مصرف می‌کنیم.».. بخشنده‌اش فوق‌العاده و بسیار دلسوز بود. دوست نداشت دین کسی گردنش باشد. خریده‌های خانه را هم خودش انجام می‌داد. یک بار یادم هست رفته بود مقداری خرید کرده بود. یکی از دوستانش او را سوار کرده بود و تا خانه آورده بود و وقتی خواسته بود به او پول بدهد، راننده گفته بود شما رزمنده‌ای و دیگر پول نیاز نیست. آقا سید هم یک بسته پودر لباسشویی از میان خریده‌هایش بیرون کشیده بود و به او داده و گفته بود: «حالا که پول نمی‌گیرید، لااقل این را ببرید و لباس بچه‌ها را با آن بشویید.» گاهی وقت‌ها وقتی به منزل می‌آمد، توی جیبش کاغذهای کوچک و تکه شده بود. من می‌گفتم: «این‌ها چیست؟» می‌گفت: «جایی که می‌بینم این کاغذها را ننوشته و حیف و میل کرده‌اند، آنها را می‌کنم و با خود برمی‌دارم. باید برای ذره ذره آن جواب بدهیم.» من می‌گفتم: «مگر شما آن را از بین برده‌اید که این را می‌گویید؟» می‌گفت: «این‌ها همه برای بیت‌المال است و آن کسی که از بین برده شاید متوجه نیست که بیت‌المال را از بین برده است.» آن‌ها را در جیبش می‌گذاشت و می‌گفت: «گاهی می‌توان یک شماره یا آدرس روی آن بنویسیم تا مصرف شود.» از بیت‌المال خیلی مراقبت می‌کرد... یک روز ماشین سپاه دستش بود وقتی من آمدم و گفتم: «می‌خواهم بروم سر مزار برادرم، مرا با خودت می‌بری؟» گفت: «عیال جان! ناراحت

نشوی اما نمی‌توانم شما را برسانم.)» من هم با بچه ساختم بود. گفتم: «چرا؟ سر راهت است مگر چه می‌شود؟» می‌گفت: «عیال جان! اگر قرار باشد شما را برسانم باید آن دنیا جواب بیت المال را بدهم، نمی‌توانم.» بعد من می‌گفتم: «دوستانت وقتی ماشین دستشان است، زن و بچه‌شان را می‌رسانند.» به من گفت: «آن‌ها می‌توانند جواب بدهند اما من نمی‌توانم جواب بدهم.».. همیشه در سپاه هرکاری بود انجام می‌داد. یکبار با لباس گچی به خانه آمد. من به او گفتم: «تو مگر آنجا چه کاره ای؟» گفت: «من همه کاره‌ام. کارگری و بنایی و تعمیرات هم می‌کنم.» او مسئول عملیات سپاه بود. می‌گفت: «سپاه نیروی کاری می‌خواهد نه نیروی تنبل.» و همه کاری انجام می‌داد. خداوند شهدا را برای خود انتخاب کرد. من همیشه می‌گویم خدایا شکر که همسرم آقا سید بوده و کسی بوده که زندگی‌اش را فقط با خود خدا معامله کرده است... راوی: همسر شهید مدافع حرم، سید یحیی سیدی عشق به حضرت زینب(س)

عشقتش به حضرت زینب(س) بیشتر از دخترش بود. یک دفعه گفتم: آقا میثم، در این موقعیت می‌خواهی بروی؟ اجازه بده بچه به دنیا بیاید. گفت: زهره! دلت می‌آید این حرف را بزنی؟ دلت می‌آید حضرت زینب(س) دوباره اسیری بکشد؟... بعد از این حرفش دیگر هیچ چیز نگفتم. میثم قبل از شهادتش یک روز از سوریه زنگ زد و با

هم صحبت کردیم. من اواخر دوره بارداری ام بود و روزهای سختی را می‌گذراندم. به او گفتم: خسته شدم. زودتر بیا خانه. گفت: زهره جان! سپردمتان به حضرت زینب(س) و از خانم خواسته‌ام به شما سر بزنند. وقتی حلما می‌خواست به دنیا بیاید فقط از حضرت زینب(س) کمک خواستم. فقط ائمه و حضرت زهرا(س) را صدا می‌زدم. این‌ها بودند که به من آرامش دادند.

یعنی احساس می‌کردم همراهم هستند. چون خود میثم گفته بود سپردم تان به حضرت زینب(س) من هم گفتم حضرت زینب(س) من را تنها نمی‌گذارد. به همین خاطر دوست نداشتم زیاد به این فکر کنم که آقا میثم کنارم نیست. خب خیلی سخت بود، چون بعضی‌ها به من می‌گفتند:

"این زمان، زمان سختی است و همه دوست دارند همسرشان کنارشان باشد." این فکرها می‌آمد سراغم. حلما تنها فرزندم که ۱۷ روز بعد از شهادت پدر متولد شد. حلما بچه اولم بود و دوست داشتم همسرم کنارم باشد ولی میدانم همان حرفش را در ذهنم مرور می‌کردم و حضرت زینب(س) و حضرت زهرا(س) را صدا می‌کردم. به آن‌ها سلام می‌دادم و می‌گفتم حتما همه این عزیزان اینجا پیش من هستند... راوی زهره نجفی همسر شهید مدافع حرم میثم نجفی

شهیده فاطمه اسدی، اولین بانوی تفحص شده پس از ۳۷ سال

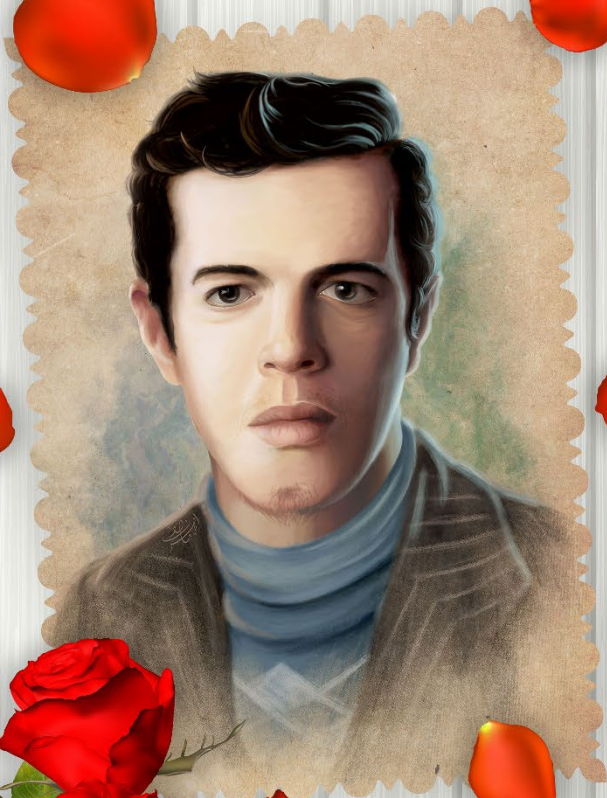
فاطمه اسدی در سال ۱۳۳۹ در روستای ماموخ علیا از توابع شهرستان دیواندره متولد شد و بعد از ازدواج با محمد محمودی صاحب دو فرزند شد. همسر این شهید آقای محمودی مقنی بوده و دو روز برای کندن چاه به سپاه حسین آباد دیواندره می‌رود که اسیر نیروهای یکی از گروهک‌های معاند می‌شود. حزب دموکرات از این بانوی آزادی‌خواه ۲۰۰ هزار تومان برای آزادی همسرش طلب می‌کند که او با فروختن گوسفندان و لوازم زندگیش، این پول را تامین می‌کند. با این وجود، آنهایی که شعار دفاع از خلق کرد را می‌دهند، نتوانستند این خواهر آزادی‌خواه را تحمل کنند و بعد از یک ماه به همراه یک بسیجی از اهل همدان پس از شکنجه‌های فراوان در ارتفاعات ۲۶۰۰ متری بهاروند دیواندره به شهادت رسانده و جنازه آنها را در همان ارتفاعات و در قبرهایی که به دست خودشان حفر کرده بودند دفن می‌کنند. پسر شیرخواره این شهیده بزرگوار که هم نام حضرت فاطمه زهرا (س) است پس از شهادت مظلومانه مادر و اسارت پدر به دلیل بی‌سرپرستی و عدم رسیدگی، فوت می‌کند. پس از مدت کمی نیز، پدر شوهر ایشان از غم اسارت پسر و شهادت عروسش دارفانی را وداع کردند.... پس از دو سال شوهرش از بند دموکرات آزاد می‌شود و متوجه شهادت همسر و از دست دادن پدر و کودک خردسالش می‌

شود... محمودی بیش از ۳۷ سل دنبال پیکر همسر شهیدش، تمام نقاط کردستان را جستجو می کند، اما خبری از همسرش به دست نمی آورد، تا در سال ۱۴۰۰ بر اثر مجروحیت های سابق و همچنین سرایت ویروس کرونا که از کادر بیمارستان بودند، خود آقای شاه محمدی نیز به شهادت می رسد...

پس از یکماه از شهادت مدافع سلامت، حاج محمد محمودی، پیکر همسرش شهیدش تفحص می شود که پس از تشییع پیکرش در شهرهای تهران، قم، مشهد، کرمانشاه و سنندج در جوار مرقد بی بی هاجر خاتون (س) خواهر امام رضا (ع) در سنندج، آرام گرفت... شهیده فاطمه اسدی نمونه ای از صلابت، ایستادگی و دلاوری زن کُرد در دفاع از میهن و کشور است، ما مردان و زنان بسیاری داریم که هر لحظه آماده اند در برابر دشمنان این نظام قرار بگیرند که این خود ثروتی بزرگ برای این انقلاب اسلامی و مردمی است... روایتی از سردار باقرزاده، فرمانده کمیته جستجوی مفقودین ستادکل نیروهای مسلح

مادر شهیدان دستجردی

پس از شهادت احمد و محمد خبر شهید شدن قاسم، سومین پسرش را که به مادر بزرگوارشان دادیم. با فریادی رسا گفت: من هنوز دو پسر دیگر دارم و حاضرم آنها را هم فدای سیدالشهدا(ع) و امام خمینی(ره) کنم. منبع: کتاب مرواریدهای بی نشان



شهید حسن باقری

غلامحسین افشردی معروف به حسن باقری

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

سنگ تمام؟

همه اسیرها خواب بودند و یا خود را به خواب زده بودند. قبل از برخاستن، رو به پنجره بند نگاه کرد. از نگهبان خبری نبود. به آرامی از جا برخاست و رفت به گوشه آسایشگاه. با لیوانی آب وضو ساخت. با احتیاط بیشتر، از لابه لای بدن اسیرها، برگشت سرجایش. قبل از آنکه به نماز بایستد، دوباره رو به پنجره نگاه کرد. نگهبان لب کلفتی را با سبیل پر پشت دید که از آن سوی پنجره او را زیر نظر گرفته بود.

نگهبان لب کلفت، با دست اشاره کرد بیاید پشت پنجره. اسیر که میان هم بندهایش به رندی معروف بود. حالت لب و لوجه و چشمها را تغییر داد و لنگ، لنگان رفت به سمت پنجره. نگهبان با حالتی که انگار مجرمی را حین ارتکاب جرم سنگینی دستگیر کرده باشد، با لهجه غلیظ و خشن گفت: "تو بخاطر بیداری، مقررات اردوگاه را زیر پا گذاشتی. مگر نمی دانی از ساعت نه شب تا چهار صبح، همه باید خواب باشند و هیچ اسیری حق ندارد بیدار بماند؟".

اسیر رند، با همان چهره تغییر داده شده اش، به عوض پاسخ صریح، فقط صدای نامفهومی از حلقوم بیرون داد و با تکان دادن سر جواب مثبت داد. نگهبان با ژستی پیروزمندانه کاغذ و خودکاری بدست گرفت و پرسید: "اسم؟".

اسیر با تجربه که می دانست چنانچه حقیقت را بگوید، فردا صبح تنبیه مفصلی انتظارش را می کشد، با شگردی که پیش از آن بارها، سر دیگر نگهبان ها را شیره مالیده بود، بی درنگ تن صدایش را تغییر داد و گفت: "شنبه"!!!

نگهبان، پس از یادداشت پرسید: "اسم پدر؟". اسیر این بار هم با رندی تمام جواب داد: "یکشنبه". نگهبان، از سر غرور، به نوک سبیلش زبان کشید و گفت: "اسم پدر بزرگ؟". اسیر سنگ تمام گذاشت و گفت: "دوشنبه". نگهبان، پس از نوشتن نام کامل اسیر. با تکان دادن انگشت و با تهدید اشاره کرد برگردد سرجایش...

فردا صبح اول وقت. در بند باز شد. همان نگهبان لب کلفت، با چشم های قرمز و قی گوشه چشم. جلوتر از چند سرباز همراهش، وارد بند شد و بعد از آمارگیری، بادی به غبغب انداخت. صدایش را کلفت کرد و گفت: "الان نشان می دهم کسی که در ساعت خواب بیدار باشد چه جور تنبیه می شود". اسیرها هر کدام، شخصی را در ذهن خود مجسم کردند. نگهبان یادداشت را از جیبش بیرون آورد و با پوزخندی رو به اسیرهای منتظر خواند: "شنبه ابن یکشنبه ابن دوشنبه برای تنبیه بخاطر نقض مقررات بیاید بیرون"... بیشتر اسیرها، متوجه شده بودند، شنبه همان اسیر رندی است که هر شب نماز شب می خواند. بقیه هم خوشحال از اینکه همبندی آنطور سر نگهبان لب کلفت کلاه گذاشته است. با شدت بیشتری خندیدند. نگهبان، سبیل

کلفتش را با عصبانیت جوید و با شلاق توی دستش، به صف اول اسیرها حمله ور شد. اما بدون اینکه ضربه اش به کسی اصابت کرده باشد، تندی برگشت بیرون و در را قفل کرد... منبع: تبیان

مین های دوست داشتنی

در منطقه ی کرخه نور بودیم. خبر از احتمال پاتک شدید دشمن رسیده بود. قرار شد منطقه مین گذاری شود. حدوداً ۲۰ عدد مین بیشتر نداشتیم. برای انتقال مین ها، دنبال چاره ای بودیم. آن سو تر الاغی را مشاهده کردیم. مین - ها را که بارش کردیم راه افتادیم به سمت دشمن. موقع تخلیه ی مین ها، ناگهان حیوان هوس خواندن کرد. عراقی ها متوجه شدند و موضع ما را زیر آتش رگبار گرفتند. مجبور شدیم الاغ و بارش را رها کنیم و به عقب برگردیم.

همگی به خاطر لو رفتن نقشه و از دست رفتن مین - ها ناراحت بودیم. اما روزهای بعد، يك اسیر عراقی تعریف کرد که آن روز بار الاغ باعث شد که پاتک را لغو کنیم. گویا دشمن تصور کرده بود که تمام منطقه مین گذاری شده و بار الاغ هم مین - های اضافی و باقی مانده است. باورمان شد که: «الخیر فی ما وقع»... راوی: سردار شهید علیرضا عاصمی - فرمانده واحد تخریب قرارگاه خاتم - الانبیاء(ص)

پشت سر نفر آخر....

در محور جبهه ی مهران، چند تخریبچی، مأمور باز کردن معبر می شوند. در بین راه چشم شان به يك گروه تخریبچی عراقی می افتد که در همان مسیر مشغول مین کاری بودند. یکی از بچه های بسیجی و شجاع تخریب، می رود داخل تیم ۴ نفره ی عراقی و پشت سر نفر آخر می نشیند. تخریبچی های عراقی، با فاصله ی چند قدم از یکدیگر، با دقت مشغول کارشان بوده اند. اولی چاله می کند، دومی مین پخش می کرد و دو نفر دیگر هم مین ها را مسلح می کردند. ایشان هم بلافاصله دست به کار می شود و پشت سر نفر آخر می نشیند و یکی یکی مین ها را خنثی می کند. کارش که تمام می شود، اسلحه را پشت گردن نفر آخری می گذارد و با خونسردی او را اسیر می کند و می آورد پیش نیروهای ایرانی... راوی: سردار شهید علیرضا عاصمی

هدیه سالروز تولد صدام!

زمانی که در منطقه «خرمال» بودیم، یکی از دوستان از جنوب، کادویی برایم فرستاد که در نوع خود بی نظیر بود. چند بسته ی مجزا از هم که بسیار دقیق پیچیده شده بود. هر کدام از بسته ها را برداشتیم و باز کردیم. آدم به هوس می افتاد، ولی تصور می کنید چه چیزی دیدیم؟... یک بسته پوست پسته ی اعلا، یک بسته پوست تخم هندوانه، یک کیسه پوست سیب، یک کیسه پوست خیار سبز قلمی و یک بسته هم

پوست هندوانه!... در میان بسته ها، کاغذی بود که روی آن نوشته شده بود: «به مناسبت سالروز تولد صدام!» مشخص شد کارکسی از جنس خودمان بود! خاطرات

شفاهی رزمندگان اسلام

اتو کیشدن!؟

یک شب، با همین بچه هایی که اسیر شده بودیم ما را بردند و وارد اتاقی کردند، گوشه اتاق روی میز یک اتوی برقی بود به بچه ها گفتم: بچه ها اینا می خوان ما رو اتو بکشند! یکی شان خنده اش گرفت و دو تای دیگر مضطرب شدند. یکی از این هایی که اضطراب گرفته بودتش گفت: تو از کجا می دونی؟ آن یکی که خنده اش گرفته بود گفت: اشکال نداره، تحمل می کنیم دیگه! آن یکی که مضطرب شده بود و چیزی نگفته بود گفت: ای خدا چه کار کنیم دیگه!

دیگر جلزو ولزمان در آمده بود. یک مرتبه در که باز شد پاهایمان جا در جا شل شد. همین طور با چشم های در آمده داشتیم به کسی که از در می آید داخل نگاه می کردیم که دیدیم سرباز عراقی یک شلوار روی دست اش آمد داخل و بی توجه به ما رفت سراغ اتو و شروع کرد به اتو کشیدن شلوارش....

نفس راحتی کشیدیم و فقط می گفتیم: خدا لعنتتون کنه! یک ساعت بعد از این که آن سرباز شلوارش را اتو کشید و رفت، ما در اتاق ماندیم. یک سرباز دیگری آمد و

گفت: یالا برید بیرون! با این کار می خواستند روحیه ما را تضعیف کنند. صحنه سازی که کرده بودند، بدتر از اتو کشیدن بود. راوی: آزاده سرافراز حاج میکائیل فرج پور سزای تک خوری!

بچه ها به نوبت شهردار می شدند. منظور از شهردار شدن تو جیهه انجام کارهای سنگر بود. مثل نظافت سنگر، شستن ظروف غذا، تحویل گرفتن و توزیع غذا، چای درست کردن و.... تازه از سنگر کمین بازگشته بودم که چند تن از بچه ها با حالت اعتراض به من مراجعه کردند، گفتم: چی شده؟ چه خبر هست که این قدر عصبانی هستید؟! یکی از آنها گفت: از دست این شهردار. گفتم: مگر چه کرده؟ گفت: بیا خودت خودت شاهکارش را ببین. همراه بچه ها شدم و به اتفاق رفتیم سنگر گروهی آنها. داخل که شدم دیدم شهردار موشی را گرفته و با یک نخ، آن را از سقف آویزان کرده و این زبان بسته هم برای نجات از دست این شهردار بی رحم خود را به در و دیوار می کوبد!... از کار شهردار خنده ام گرفته بود اما چون برای رسیدگی به اعتراض برو بچه ها به آنجا آمده بودم، خودم را کنترل کردم و خیلی جدي گفتم: این چه وضعی است؟... مگر این زبان بسته چه گناهی کرده؟... آزادش کن بره... شهردار گفت: آخر داشت به مال مردم خیانت می کرد که من اون رو گرفتم! گفتم: چه جور خیانت می کرد؟... پاسخ داد: رفته بود داخل ساک آقا مهدی و مشغول خوردن آجیل بود.

همان آجیلی که همه مادرها همراه بچه ها همراه می کنند تا تو جبهه با دوستاشون بخورند. من از تق تق پسته خوردنش متوجه شدم. این بود که گرفتمش تا تنبیه اش کنم. آخر این آجیل ها حق همه ماست، نباید او تنهایی می خورد!!... گفتم: خوب دیگه کافیه، ببخشش. او هم نخ را باز کرد و موش را برد پشت خاکریز، رها کرد و برگشت. مهدی که تازه متوجه موضوع شده بود رفت سراغ ساکش، موش کیسه آجیل را با اجازه همگی سوراخ کرده و مقداری از آن را خورده بود. بقیه آجیل ها دیگر خوردن نداشت، انگار قسمت بچه ها نبود. مهدی آجیل های باقیمانده را ریخت پشت خاکریز تا بقیه حیوانات نیز سهم خود را بردارند... منبع: فرهنگ پایداری تبیان

گز اصفهان

یکی از روزهای گرم تابستون در اردوگاه کرخه در چادر نشسته بودیم و با گرما داشتیم سر می کردیم، که سرو کله ی فریبرز پیدا شد. یه مدتی با شوخی و خنده گذشت و در ادامه فریبرز چندتا صابون برگردون از اون سفیدای قدیمی از کیسه اش آورد بیرون. همه تعجب کردند که ماجرا از چه قراره؟... گفت شب در چادر برنامه و جشن داریم و من آمدم تا کمک کنید "گز اصفهان" درست کنیم... برگشتم بهش گفتم چطوری؟... وسایل نداریم؟... رو کرد به من گفت بفرما... و سپس صابون برگردون ها را گذاشت کنار دستم!... گفتم با صابون می خواهی گز اصفهان درست کنی؟...

گفت: بله!؟... ابتدا با چاقو برداشت اول صابونها را به شکل استوانه درآورد و سپس برش های ریزی داد و به صورت دایره درآورد و سرانجام مقداری پودر گز واقعی که همراه داشت ریخت روی صابون ها و شد، گزآردی اصفهان... شب هم به عنوان "گزالای اصفهان" به خورد شرکت کنندگان در جشن داد و طبق معمول دوباره یه گروهان دنبالش کردن و پس از لحظاتی در جشن پتوی وحشتناکی به سزای اعمال خود رسید.... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

ساعت اهدائی

زمان همچنان می گذشت و من هم مدام در نور سرخ منوره های عراقی ، نگاهی به ساعت اهدایی تعقلی می انداختم که به دست بسته بودم، ۳ ساعت نگهبانی برایمان به اندازه یک عمر سپری شد . هر چه بیش تر به عقربه های ساعت نگاه می کردم، بیشتر خسته شدم. بختیارمنش هم مدام سؤال می کرد ساعت یک ربع به یک نشده که برود نگهبانان بعدی را صدا کند؟...

و جواب من منفي بود . سرانجام ساعت تعویض نگهبان رسید. به خاطر کمبود نیرو، دیگر از پاس بخش خبری نبود و باید یک نفر از خودمان می رفت نگهبانان بعدی را صدا می کرد و می آورد . صبح روز بعد ، آنهایی که دیشب بعد از ما نگهبان بودند، از این که به آنها حال داده ایم، کلی تشکر کردند . ماجرا را که جویا شدم ، فهمیدم

ساعت جناب تعقلي خراب بوده و ما يك ساعت و نيم جاي نگهبانان بعدي پست داده ايم و آنها فکرمي کردند ما از روي ايثار و گذشت اين فداکاري را کرده ايم! يك راست رفتهم سراغ تعقلي که سنگرشان با ما فاصله چنداني نداشت . وقتي فهميد چي شده، زد زیر خنده و فقط گفت: راستش يادم رفت بگم اين ساعت اصلا خرابه و کلي عقب مي مونه وگرنه من اون رو به تو نمي دادم که ...خاطرات شفاهي
رزمندگان اسلام

گوني های خيس

شب عمليات بود يکي از دوستانم تعدادي گوني، خيس کرد و به ما داد. فکر کرديم که آن گوني ها را آورده تا با آنها سنگر بسازيم اما درکمال تعجب گفت:

بياييد هر نفر يك عدد گوني دور خودش بپيچد.

خنده دار به نظر مي رسيد خنديديم و گفتيم:

چرا؟ گفت: براي اينکه ترکش هاي خمپاره زمان برخورد به شما سرد شود.

تا پايان عمليات هر کدام از بچه ها توي اين فکر بودند که بعد از عمليات اگر زنده ماندند، حسابي بخندند.

راوي: رزمنده مرحوم رمضان عبدي پور



شهید مدافع حرم
مجید قربانخانے

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ

عاش الصدام

... روزهاي اولي که خرمشهر آزاد شده بود، توي کوچه پس کوچه هاي شهر با فریبرز
براي خودمان مي گشتيم. روي ديوار خانه اي، عراقي ها نوشته بودند: «عاش
الصدام»...

يکدفعه يکی از بچه ها گفتااا، پس شغل اين مرتيکه صدام آتش فروشه!...

بهش گفتم اي بابا «آبرومون رو بردي بي سواد!...

عاش! يعني زنده باد. خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

موفق باشي

جزو اسراي عراقي يک منافق داشتيم، اين را از تسلط او به زبان فارسي دانستيم.
وقتي آنها را مي آورديم پشت خط، خودش را انداخت داخل رودخانه سر راه که فرار
کند. بچه هايکي از بچه ها تا وسط رودخانه او را زير نظر داشت.

از آنجايي که اسير منافق شنا بلد نبود کم کم زير آب مي رفت. در لحظات آخر که براي
کمک خواستن دست تکان داد، فریبرز هم دستي براي تکان داد و گفت: ادامه
بده، موفق باشي!...

منبع: فرهنگ پايداري تبیان

هوئچ بستني

با فريبرز و بچه ها از دوکوهه رفته بوديم مرخصي ساعتي انديمشک جاي شما خالي ابتدا رفتيم حمام و تميز شديد و سپس يه آب هوئچ بستني زديم به بدن... ظهرهم که شد بعد از نماز رفتيم به پاتوق يه سري زديم و چلوکبابي خورديم و حسابي بدن سازي کرديم. در راه برگشت به پادگان دوکوهه بوديم که يه موتوري از بغل ما با سرعت گذشت و چفيه فريبرز به آن گرفت و چفيه را ناخواسته با خودش برد... جايتان خالي چشمت ان روز بد نبيند، فريبرز شروع کرد به کولي بازي درآوردن و پشت موتورمي دويد و داد ميزد: آهاي... چفيه ام، سفره، حوله، لحاف، زيرانداز، روانداز، دستمال، ماسک، کلاه، کمربند، جانماز، سايه بون، کفن، باند زخم، تور ماهي، گيريم و... همه رو بردن !!!... منيع: نويد شاهد

پوستر شهادت

اتفاقي که براي فريبرز افتاد شايد منحصر به فرد باشد. وقتي بعد از عمليات به شهرستان خودش برگشت در حال پياده شدن از ماشين بود که يک مرتبه پوستر و عکس شهادت خودش را برروي ديوار ديد. اول خيلي تعجب کرد و در حالي که آنقدر شوکه شده بود که متوجه نبود الان کجا هست. فريبرز خودش را به ژاندارمري شهرستان رساند و از پرسنل خواست که به پاسگاه شهرشان بي سيم بزنند و تا به

خانواده اطلاع بدهند که او زنده هست. با خنده ادامه داد که لحظه ای که وارد زادگاهش شد جمعیتی نزدیک به ۱۵۰۰ نفر که جهت مراسم تشییع آمده بودند، پس از سه روز منتظر جنازه بودند که ماجرا بر عکس شد و تشییع تبدیل به استقبال از فریبرز شد. دوستانم قبر حفر شده ام را به من نشان دادند که برای خاکسپاریم کنده شده بود. یکی از بچه ها گفت برویم مسجد هنوز سماور مسجد روشن و مردم در حال برگزاری مراسم بودند!! موضوع از این قرار بود که نام مرا به عنوان شهید از یک هفته قبل رادیو اعلام کرده بود. برای اولین بار ۱۸ شهید در شهرستان ما تشییع شدند که در میان آنها یک شهید با تمام مشخصات بنام من بود اما جنازه اش من نبودم.... پیکر شهید با سایر شهدای شهرستان های استان اشتباه شده بود و دنبال جنازه من می گشتند. زیرا از نظر بسیج قطعاً من شهید شده بودم. در همین زمان که خانواده ام منتظر جنازه من بودند و مسئولین نیز در شهرستان ها به دنبال جنازه واقعی من بودند پس از سه روز من از راه رسیدم... منیع: نوید شاهد

کشتی دو رزمنده

از وقتی در خط مقدم شلمچه مستقر شده بودیم، درگیری جدي با عراقي ها نداشتیم. بعضي وقت ها حوصله مان سر مي رفت و يك بازي، چيزي اختراع مي كرديم. من هم ۱۶ سال بيشتري نداشتم و سرشار از انرژي بودم. درگردانمان پسر تپلي

بود به نام «بیت اله» که بدن ورزیده ای داشت و اهل روستا بود؛ چند بار درون صف غذا و بازی به من تنه زده بود و من هم دنبال فرصت مناسبی بودم که تلافی کنم!!

بیکار داخل کانال نشسته بودیم که دیدم، با چند نفر از بچه ها سر و کله اش پیدا شد. بلند گفتم: «آهای پُتا!!» (آهای تپل) چند لحظه با تعجب نگاهم کرد و نزدیکتر آمد. دستش را جلو آورد تا یقه ام را بگیرد. دستش را پس زدم. جا خورد و گفت: «به به! می بینم که دل و جرأت پیدا کردی.»

اگه راس میگی بیا وسط کشتی بگیریم.» لاغر بودم و در مقابل او زوری نداشتم. با اینکه می دانستم بازنده ام اما کم نیاوردم و پیشنهادش را پذیرفتم. با هم گلاویز شدیم. بچه ها دوره مان کردند و به تماشا ایستادند. چند بار چنگ انداختم و بیت اله جای خالی داد. جلوتر آمد و با یک حرکت، دستم را پیچاند و محکم هلم داد. زورش آنقدر زیاد بود که نتوانستم تعادلم را حفظ کنم، تلو تلو خوران عقب رفتم. همان لحظه....

چشمم به نقطه های سیاهی افتاد که از دور پیدا بود. حواس نگهبان ها به کشتی گرفتن ما بود. خوابیدم پشت خاکریز و دقیق تر نگاه کردم. سیلی از تانک ها و ماشین های عراقی به طرفمان می آمدند. بلند شدم و به طرف سنگر فرماندهی دویدم. بچه ها خندیدند و فکر کردند که جا زده ام. قضیه را به فرماندهی گزارش دادم. سریع

دست به کار شدند و دستور تیراندازی دادند. عراقی ها عقب نشینی کردند. اگر کمی دیرتر مطلع شده بودیم. ماجرای یک جور دیگر رقم می خورد. راوی: رزمنده دلاور عنایت

اله رفیعی

شهادت، لیاقت منو نداشت

موقع شروع عملیاتها همه یکصدا فریاد می زدند "حسین جان، کربلا ولی فریبرز بر خلاف همه می گفت، یا امام رضا (ع) میشه یه بار دیگه زیارت مشهد را نصیب ما کنی، و کار بدین جا هم ختم نمی شداگر شدت آتیش دشمن زیاد می شد. تمام امامزاده ها را از حضرت معصومه (س) و شاهچراغ و شاه عبدالعظیم و... همه رو یکی یکی ردیف می کرد و در مناجات هائی بی نظیر روبه خدا می گفت شما ما را نجات بده از دست این بعثی ها بهت قول میدم هرچی امامزاده تو ایران است، زیارت کنم و بعد عملیات هم به بچه ها می گفت دیدید "شهادت، لیاقت منو نداشت"... نوید شاهد

کارشناسان امور قاطر

به طرف ارتفاعات صعب العبور مشرف بر شهر پنجوین حرکت می کردیم که ناگهان در حال عبور از "مال رو" که عبور از آن تنها تخصص خود قاطر ها بود، دیدم قاطر زیر بار مهمات خوابید و حرکت نکرد. او را نوازش کردم، دست به سر و صورت او کشیدم، فایده ای نداشت. لگدی نثارش کردم اما اثری نبخشید و به خود هیچ تکانی نداد...

راه عبور سایر قاطر ها و تدارکات را بند آمده بود. کارشناسان امور قاطر ها جمع شدند و طرح می دادند و اما هیچکدام فایده ای نداشت تا اینکه متخصص تمام عیاری از راه رسید به نام آقا فریبرز و گفت:

"بروید کنار" ابتدا به چیزایی دم گوش قاطر گفت. سپس دم قاطر را گرفت و ۱۸۰ درجه محکم چرخ داد. قاطر از جای خودش بلند شد و به سرعت به طرف بالا حرکت کرد هنوز در حال تشکر از آقا فریبرز بودیم که قاطر چموش تمام مهمات و گالن های آب را به ته دره خالی کرد و به سرعت به راه خود ادامه داد! و فریبرز هم خیلی یواش و سریع از دست بچه های پشتیبانی فرار کرد و در افق محو شد... بخش فرهنگ

پایداری تبیان

برادر صحنه را به هم نزن

عراقی ها نیروهای تازه نفس آورده بودند توی عملیات و حتی از خاکریز ما هم رد می شدند. وسط آن معرکه یکی از تانک های پی.ام.پی ایرانی، خورد به تانک آر.پی.جی خورده عراقی فریبرز سریع دوید و آمد جلو و به راننده ی پی.ام.پی گفت:

برادر صحنه را به هم نزن، صبر کن پلیس راه بیاید ببینیم مقصر کیه؟!...

بخش فرهنگ پایداری تبیان

گال

تو منطقه بیماری "گال" راه افتاده بود. آنهایی که این بیماری را گرفته بودند، قرنطینه کرده بودند. شب بود. خسته بودم.

هوا هم خیلی سرد بود. بچه ها همه توی سنگر خوابیده بودند. جا هم نبود. با خودم فکر کردم چطوری برای خودم جایی دست و پا کنم. رفتم وسط بچه ها دراز کشیدم و شروع کردم به خاراندن.

بچه ها به خیال اینکه منم "گال" دارم همه از ترس رفتند بیرون.

من هم راحت تا صبح خوابیدم.

راوی: غلامرضا دعا

الحمار

پشت بیسیم بودم. داشتم با موج ها ور میرفتم. یهو صدای چند تا عراقی که داشتن صحبت می کردن رو شنیدم. یکم گوش کردم و چیزی نفهمیدم. شاسی بیسیم رو فشار دادم و به قول خودم خواستم فحششون بدم. گفتم: الحمار... الحمار!... یکی از برادرای اطلاعات از اون پشت بر وزن "الحمار" گفت "الزهر مار"، خط رو لو دادی!....

بخش فرهنگ پایداری تبیان

فرق بی سیم‌ها

روزی سرکلاس آموزش مخابرات فرق بی سیم «اسلسون» را با بی سیم «پی آر سی» از بچه‌ها پرسیدم. یکی از بسیجی‌های نیشابوری دستش را بلند کرد، گفت: «مو و ر گویم؟»... با خنده بهش گفتم: «وَر گو.» گفت: «اسلسون اول بیق بیق منه، بعد فیش فیش منه. ولی پی آر سی از همو اول فیش فیش منه.» کلاس آموزشی از صدای خنده بچه‌ها رفت رو هوا... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

محمدی‌هایش صلوات

در یکی از محورها، قرار بود نیروها برای عملیات اعزام شوند، به اصطلاح پای کار و موضع انتظار. قبل از حرکت، فرماندهی محور سرش را از لای چادر کامیون داخل کرد و گفت: یادتان نرود شما پتو هستید، و اهدایی مردم که ما به جبهه می‌بریم، سر و صدایی از خودتان در نیاورید. بعد به وقتش من می‌آیم و اطلاع می‌دهم که چه بکنید... ظاهراً پیرمردی که گوش‌هایش سنگین بود، دقیق متوجه موضوع نشد، کامیون به دژبانی رسید، مسئول مربوطه با دژبانی گفت و گویی کرد، هنوز چند قدم دور نشده بودیم که پیرمرد با حال و هوای خودش گفت: "محمدی‌هایش صلوات بفرستند، بقیه هم یا صلوات می‌فرستادند، یا با صدای بلند می‌خندیدند، و کار حسابی خراب شده بود..." راوی ناصرکاوه



❖ فرزای از وصیتنامه شهید مدافع حرم حمیدرضا اسداللهی ❖

ای کسی که در مجلس اهل بیت (ع) خدمت می‌کنی! اگر این خدمت، به خدمت به انقلاب اسلامی منتهی نشود، مسیر را اشتباه رفته‌ای! چه زیبا گفت آن امام حکیم ما: «اسلام ناب محمدی و اسلام آمریکایی»، پس بدانیم که هیئت ناب محمدی و هیئت آمریکایی هم داریم!



کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

بازداشت سرهنگ بعثي با يك آفتابه!!

بعد از عمليات عاشورا در منطقه جنوب سومارتابستان سال ۶۳ براي پاكسازي رفته بوديم، منطقه كامل پاكسازي نشده بود و در چند سنگر كه خيلي عقب تر بود چند نفر از دشمن پنهان شده بودند. همراه بچه‌هايي كه عمليات کرده بودند يك بسيجي نسبتاً كم سن و سال كمتر از پانزده سال به نام سيد مصطفي كاظمي ديده مي‌شد كه با سنگرهاي عقبي فاصله‌ي چنداني نداشتند. سيد مصطفي مي‌گويد:

ديروز فشار دستشويي شديداً اذيتم مي‌کرد، نمي‌دونستم چه كنم اگه به عقب مي‌رفتم فاصله با دستشويي صحرايي عراقيا زياد بود و چون مقر دشمن نزديكتر مون بود تنها راهي بود كه داشتم، دوان دوان رفتم به دو دستشويي كه کنار هم قرار داشت رسيدم. آفتابه‌اي كه نيمه آب داشت برداشته و رفتم داخل و پس از رفع حاجت پتوي کنار دستشويي را کنار زدم تا بيام بيرون، همين كه سمت راستم را نگاه كردم سرهنگ عراقياي را ديدم كه پشت به من در حال بستن فانسقه‌اش بود. اول ترسيدم كه اينجا چه مي‌كند؟ ولي خيلي زود به خودم آمدم و با آفتابه‌اي كه در دست داشتم به پشتش گرفتم، صدايم را كمی كلفت كردم و گفتم: يدان فوق!؟ خودم نفهميدم چي بلغور كردم، دستشو برد بالا؛ اجازه نمي‌دادم برگردد تا مرا ببيند. او هم از ترس فقط دستهاشو بالا برده بود، حركتش دادم به جلو.

در بین راه خیلی سعی می‌کرد که برگردد و مرا ببیند. من نیز خدا و کیلی دستم خسته شده بود از بس که لوله‌ی آفتابه را بالا و به پشتش نگه داشته بودم. تقریباً نزدیک بچه‌ها که شدیم از دور همه متعجبانه نگاهی کردند و خندیدند، همین که رسیدیم به نیروهای خودی، بچه‌ها تحویلش گرفتند و حالا برگشت عقب را نگاه کرد تا مرا دید زد توی سرش و به عربی گفت: خاک بر سر من که با یه آفتابه و یه بچه بسیجی فسقلی اسیر شدم!... این موضوع همه جا پیچیده بود، با دیدن سیدمصطفی، ما هم روحیه گرفتیم. به همراه بقیه که نسبتاً بهتر مسیر را بلد بودند راه افتادیم و چند سنگر را با نارنجک منهدم کردیم. چند سنگر دیگر را تا آمدیم نارنجک بیندازیم سر و صدایی به گوش رسید یکی از بچه‌ها که کمی عربی می‌دانست گفت: بیاین بیرون دستاتونو بگیرین بالا!

سه درجه‌دار عراقی، خیلی هراسان و وحشت زده و لرزان از اینکه الان نیروهای امام خمینی می‌کشن شان؟! اسیر گرفتند و به عقب فرستادند. در بین راه کوتاهی که در پیش رو بود از آنها سئوالاتی شد که: چه مدتی است در سنگر مانده‌اید؟

گفتند: ما چهار نفر بودیم یکی از ما چون دستشویی داشت و دیگر نمی‌توانست خودش را نگه دارد رفت بیرون و برگشت و فقط ما مونده‌ایم تا شما بیاین و ما رو دستگیر کنین و چون زن و بچه داریم نمی‌خواستیم کشته بشیم! همانجا بود که

متوجه شدیم نفر چهارم همان سرهنگی است که سید مصطفی به اسارت گرفته بود. آنها را به دو نفر از بسیجیان پخته و باتجربه‌تر تحویل دادیم تا برای عقب بردنشان اقدام کنند. حدود یک هفته در آن منطقه مستقر بودیم تا نیروهای تازه نفس رسیدند و منطقه را تحویل گرفتند و ما به پایگاه مان برگشتیم...

راوی: مصطفی قیصری منبع: فارس

معهده سوراخ

میخواهم یک خاطره از پرخوری براتون بگویم تو عملیات والفجر ۸ زمانی که دوگوهه بودیم من که نیروی آزادگردان بودم همه جاسرمیزدم از تدارکات گرفته تا گردان‌های دیگر ظهر بود تازه غذا آمد تدارکات من اونجا بودم بچه‌های تدارکات برام یک بشقاب غذا آوردن خوردم بلند شدم رفتم گروهان شهید بهشتی. بسم الله گفتن نشتم باهاشون خوردم بعد بلند شدم رفتم گروهان شهید باهنر دیدم دارن غذا می‌خورن گفتن بیا کمک زیاده من هم رفتم خوردم. باز رفتم باهنر دیدم غذاشان را خوردن مقداری مانده گفتن می‌خوری بخور مانده من هم نشتم و خوردم بلند شدم رفتم فرماندهی. برادر اصفهانی گفت غذای شما را کنار گذاشته ایم من نشتم داشتم می‌خورد نگو فرمانده ای به فرمانده‌های گروهان‌ها و تدارکات اعلام جلسه کرده بود من مشغول بودم دیدم یک دفعه مسئول تدارکات با فرماندهان گروهانها آمدن

ناصر تو حیدي گفتم مگر نگفتم سیرنشدي پیش مامي ماندي مي خوردي مسئل
تداركات گفتم تو که پیش ما خوردي درهمين حين فرمانده باهنرورجاي گفتم پیش
ماهه غذا خورده برادر اصفهاني گفتم اونجا معدش سوراخ بوده ريخته بیرون
دوخته آمده غذاي خودش را بخوردولي بينم کجا جاميدي تو که لاغري همين جور
که ميخوردم گفتم خودم هم نمیدانم گاهي ايجورميشم هرچي ميخورم سیرنميشم
چکارکنم گفتم هيچي فقط از خدا ميخواهيم سیرشوي اگر نشوي معلوم نيست
کدام يک از ما رو بخوري... راوي: برادر بابک جهانديده

مسموميت

قبل از عمليات والفجر چهارمرغ پلوي قبل از عمليات همه رامسموم کرد. کل لشکر
مرغ را خوردند و همگي مسموم شدند و به بلای بزرگ اسهال گرفتار شدند. يعني
هرکي مرغ خورده بود بدون استثنا (اس اس) گرفتند.

بنده ي حقير دير تر از ديگران به اس اس دچار شدم. شب تو چادر خوابيده بودم که
با دل پيچه ناگهان از خواب بيدار شدم. بچه ها همه بيدار بودند و ناله مي کردند.
بعضي ها هم زودتر زده بودند بیرون يکي از بچه ها هم که اول چادر مي خوابيد
از جاش بلند شد و هي داد مي زد آفتابه کو و هي پيچ و تاب مي خورد که يک دفعه
سر جاش ايستاد. رفيق مون که هي آدرس آفتابه رو مي خواست ناگهان بي حرکت

ایستاد. گفتیم چی شد چرا تکون نمی خوری. (باید ببخشید)، ولی با صدای لرزون گفت خدا رو شکر که "کش گت شلوارم رو در نیآورده بودم چون تا پایین شلوارم داغ شد." بنده ی خدا گشاد گشاد رفت بیرون. من هم زدم بیرون چادر دیدم واویلا چه خبر شده همه با فانوس و بدون فانوس بیرون لابلاي کوه دارند ناله های جگر خراش می زنند. حالا قبل از عملیات هر چی آجیل و پسته و شکلات جنگی بود یه طرف و ماستی که به خیکمان بستند یه طرف. بعد ها قضیه مسمومیت مرغ ها معلوم شد که عمدی بوده تا لشگر زمین گیر شه. جالب بود شب و لابلاي کوه و فاتوس های روشن و یه عده رزمنده ی مبتلا به اس اس. باور کنید رفقا همه چیز منطقه شیرین بود حتی اس اس گرفتن ها و مریضی پوستی به نام گال... یا سنگر هایی که موش های خرما دائم حفاری می کردند و خاک می ریختند رو سر و تنت. گاهی بچه ها از بس که موش ها دیونه شون می کرد لوله اسلحه رو می کردن تو سوراخی که آقا موشه داشت حفاری می کرد و شلیک می کردند اما دو دقیقه بعد باز حفاری ها شروع می شد... خاطرات شفاهی رزمندگان

کتک کاری

حدود ساعت ۳ بعد از ظهر، به همراه سه نفر دیگر از فرمانده ها در ارتفاعات گولان بودیم من، آقای قاسم سلیمانی، آقای مرتضی قربانی و آقای اسدی از ماموریتی بر

مي گشتيم که دیدیم راه را آب گرفته و ماشین هايي که نیروها را مي آوردند، در راه مانده اند و وضعیت بدی ایجاد شده بود. وانت ما هم در راه ماند و پیاده از ارتفاعات بالا آمدیم... دیدیم علت خراب شدن راه، این است که بچه هاي ادوات قرارگاه، برای کار گذاشتن قبضه هاي خمپاره ها، زمین رو کردند و خاکهایش راریخته اند در جوی آب. آب هم مسیرش عوض شده بود و تا پایین، هم گل درست کرده بود و هم یخ زده بود. همین باعث شده بود تا راه خراب شود و ماشین ها در راه بمانند. بچه ها هم متوجه نبودند این مسائل ایجاد شده است؛ ما هم بیل برداشتیم و خاکها روجابه جا کردیم تا راه آب درست بشود. در همین حین یکی از بچه هاي بسیجي آمد طرف ما و گفت: شما اینجا چی کار دارید؟ چه کار می کنید؟ به بیل ما چه کار دارید؟

آقای قربانی گفت: ول کن... بگذار کارمون رو بکنیم و جر و بحث شد و او وقتی دید تنه است و ما چهار نفریم، برگشت آنطرف تپه، تا بقیه رفیق هایش را خبر کند! دوید که برود طرف شان، مرتضی قربانی احساس کرد طرف فرار کرده! دنبالش دوید و کلتش رو درآورد و یک تیرهوایی زد! طرف رفت بالای تپه، رفیق هایش را خبر کرد، برگشت و گفت کی تیر زد؟! مرتضی گفت من زدم! گفت تو بیخود کردی زدی. و محکم زد تو گوش مرتضی! مرتضی هم زد و حاج قاسم هم دوید کمک و آنها هم آمدند و خلاصه دعوا شد! من دیدم اونها دارند همدیگر رو می زنند،

بیل را رها نکردم و ادامه دادم و راه آب را باز کردم!... حاج قاسم سلیمانی را انداخته بودند روی ماشین و حسابی او را میزدند!... کمی گذشت و آنها نسبت به ما حدس هایی زدند. خلاصه بعد از کتک کاری رفتند. از آن موقع هر وقت حاج قاسم را می بینم می گوید تو آن موقع سیاست مداری کردی و با بیلت به کمک ما نیامدی!... من هم می گویم ما رفته بودیم جوی باز کنیم نرفته بودیم دعوا کنیم که!... راوی: سردار

قالیباف

سرویس شده

قبل از عملیات بود و داشتیم باهم تصمیم می گرفتیم و هماهنگ می کردیم اگر گیر افتادیم چطور توی بی سیم به هم رزمایم خبر بدیم، که تکفیریا نفهمن... یهو سید ابراهیم (شهید صدرزاده) از فرمانده های تیپ فاطمیون بلند گفت: آقا اگر من پشت بی سیم گفتم همه چی آرومه من چقدر خوشبختم، بدونید دهنم سرویس شده است.

لگد بریزید

تو جبهه که بودیم بعد از نوشیدن آب، یکی یکی، لیوان خالی را به سقا می دادیم. او اصرار داشت عبارتی بگوئیم که تا حالا کسی نگفته باشد و برای همه هم جالب باشد. یکی می گفت: "سلام بر حسین (ع)، لعنت بر یزید".

دیگری گفت: "سلام بر حسین (ع)، لعنت بر صدام". اما از همه بامزه تر که باعث شد بچه ها از خنده ریسه برند یکی بود یکی که گفت: "سلام بر حسین (ع)، لگد بریزید"...

بخش فرهنگ پایداری تبیان

اعزام مجدد

هنگامه عملیات بود و آتش خمپاره. تدارکات لشکر، برای انتقال مهمات و آذوقه نیروها، تعدادی "قاطر" به خدمت گرفته بود. هنگامی که در ارتفاعات، در کنار ستون نیروها بالا می‌رفتیم، تا سوت خمپاره می‌آمد قاطرها زودتر از ما خیز می‌رفتند روی زمین تا ترکش نخورند! چند بار که شاهد خیز رفتن قاطرها بودیم، بچه‌ها متعجب از یکدیگر علت این را که چرا آنها زودتر از ما خیز می‌روند، سوال می‌کردند... دقیقی گذشت و ما به راه خود ادامه دادیم. ناگهان سوت خمپاره آمد و قاطری که در کنارم بود سریع خیز رفت. من هم که روی جاده دراز کشیدم، نگاهم افتاد به شکم و ران قاطر. خوب که توجه کردم، دیدم جای چند زخم بزرگ که خوب شده بود، روی بدنش وجود دارد. دیگر نتوانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم.

بچه‌ها پرسیدند که چرا می‌خندم، گفتم: شماها می‌دونین چرا قاطرها زودتر از شما خیز میرن؟... جواب همه منفی بود. با خنده گفتم: خب معلومه. این بیچاره‌ها توی

عملیات قبلی ترکش خوردن و اعزام مجددی هستن و دیگه می‌دونن با سوت
خمپاره باید خیز برن که دوباره زخمی نشن... منبع: سایت تبیان

بمباران

سلام من با عادل جلوی گردان عمار بودیم که هواپیماهای عراقی آمدند روی پادگان
دوکوهه... اولین هواپیما شیرجه رفت روی پدافندی که روی پل بود و کار را ساخت.
دومی هم پدافند روی ساختمان ضلع جنوبی صبح گاه را زد. سپس چند تا از
هواپیماها آمدند و بمب‌های خوشه‌آئی را ریختند روی دوکوهه. من در آن حال یه
دستم به دست عادل بود و ایشان را می‌کشیدم سمت جنوب پادگان. از یه طرف
سرم بالا بود تا بمب‌هایی که می‌اد پائین به ما نخورد. ما رسیدیم بغل سیم خاردارها
و سریع لای دوتا سیم خاردار باز کردم و گفتم عادل سریع برو آن طرف. عادل که رفت
عبورکنه سرش رفت بیرون ولی ته عادل گیر کرد. یه نگاه به بالا کردم دیدم داره بمب
ها می‌اید یه نگاه به عادل کردم دیدم عادل سرش بیرون پادگان است و ته عادل
داخل پادگان دوکوهه است... "یه الله اکبر گفتم چنان لگدی به عادل زدم" که ته
مونده عادل هم رفت بیرون و خودم هم سریع رفتم آن طرف و دقیقاً بمب کنار ما
خورد زمین، ولی خدا خواست و آسیبی به ما نرسید و من و عادل سریع رفتیم زیر پل
دوکوهه و کلی زیر پل باهم خندیدیم... راوی: ناصر کاوه



شهید مصطفی احمدی روشن

رهبر معظم انقلاب



شهادت دانشمند نخبه‌ی جوان، شهید مصطفی احمدی روشن،
اندوه دیگری بر دل دوستاران دانش و متعهدان به پیشرفت
جمهوری اسلامی نهاد.

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوه

صدام، جارو برقیه

صبح روز عملیات والفجره ۱ در منطقه حلبچه همه حسابی خسته بودند، روحیه مناسبی در چهره بچه‌ها دیده نمی‌شد از طرفی حدود ۱۰۰ اسیر عراقی را پشت خط برای انتقال به پشت جبهه به صف کرده بودیم برای اینکه انبساط خاطری در بچه‌ها پیدا شود و روحیه‌های گرفته آنها از آن حالت خارج شود، جلوی اسیران عراقی ایستادم و شروع به شعار دادن کردم و بیچاره‌ها هنوز، لب باز نکرده از ترس شروع به شعار دادن می‌کردند.

مستم را بالا بردم و فریاد زدم: "صدام جارو برقیه" و اونا هم جواب می‌دادند. فرمانده گروهان برادر قربانی کنارم ایستاده بود و می‌خندید. منم شیطونیم گل کرد و برای نشاط رزمنده‌ها فریاد زدم: "الموت لقربانی"...

اسیران عراقی شعارم را جواب می‌دادند بچه‌های خط همه از خنده روده بر شده بودند و قربانی هم دستش را تکان می‌داد که یعنی شعار ندهید!... او می‌گفت:

قربانی من هستم "انا قربانی" و اسیران عراقی هم که متوجه شوخی من شده بودند رو به برادر قربانی کردند و دستان خود را تکان می‌دادند و می‌گفتند: "لا موت لا موت" یعنی ما اشتباه کردیم... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

قوטי رب گوجه فرنگي

ما در اوایل جنگ ۱۸ سال بیشتر نداشتیم و سن ما با سن سربازان برابری می کرد ولی درکی که ما داشتیم درک پدرانه بود. من ازدواج کرده بودم و بچه ام در راه بود یعنی هنوز احساس پدری نداشتیم و با تمام وجود کاری می کردیم که سربازان مان آسیب نبینند و اصلاً کاری نمی کردم که آنها شهید شوند زیرا هدف ما انجام مأموریت بود البته شهادت در جنگ اجتناب ناپذیر است.

در عملیات قادر در شمال غرب در خاک عراق بود که دشمن پاتکی سنگین کرد بعد از این عملیات با اجرای تاکتیک دفاع متحرک توسط عراق باعث شد که سنگر مشخصی در خط مقدم نداشته باشیم. یک شب در جیب شب تا صبح را سرکردم؛ یگانها در اطراف پراکنده بودند و گلوله های توپ و خمپاره در اطراف به زمین می خورد یکی از این خمپاره ها حوالی صبح بود که برای نماز صبح آماده می شدم به محلی که آشپزها مستقر بودند به زمین خورد و من سراسیمه به آن سمت رفتم. هوا گرگ و میش بود.

قلبم ریخت و خودم را به بالای تپه رساندم و دیدم که خون اطراف را فرا گرفته است همان حالت پدری مرا فرا گرفت و بدو بدو از تپه پایین آمدم و در عین حال هم گلوله هایی پشت سر هم زمین می خورد نزدیک تر که رسیدم فهمیدم که گلوله به قوטי

رب گوجه فرنگی ۵ کیلویی خورده است و من از بالای تپه فکر می کردم که خون است در حالی که همه سربازان در سنگر موقت خود بودند و هیچ کس زخمی نشده بود...راوی: حسین ولیوند

حاج صادق

بعد از عملیات بود. حاج صادق آهنگران آمده بود پیش رزمندگان برای مراسم دعا و نوحه خوانی. برنامه که تمام شد مثل همیشه بچه ها هجوم بردند که او را ببوسند و حرفی با او بزنند. حاج صادق که ظاهراً عجله داشت و می خواست جای دیگری برود، حيله ای زد و گفت: «صبر کنید صبر کنید من یک ذکر را فراموش کردم بگویم، همه رو به قبله بنشینند، سر به خاک بگذارید و این دعا را پنج مرتبه با اخلاص بخوانید».

همین کار را کردیم. پنج بار شده ده بار، پانزده بار، خبری نشد که نشد. یکی یکی سر از سجده برداشتیم، دیدیم مرغ از قفس پریده!... بخش فرهنگ پایداری تبیان

تکبیر

سال ۶۱ پادگان ۲۱ حضرت حمزه؛ آقای "فخرالدین حجازی" آمده بود منطقه برای دیدار رزمندگان... طی سخنانی خطاب به بسیجیان و از روی ارادت و اخلاصی که داشتند، گفتند: "من بند کفش شما بسیجیان هستم..." یکی از برادران نفهمیدم.

خواب بود یا عبارت را درست متوجه نشد. از آن ته مجلس با صدای بلند و رسا در تایید و پشتیبانی از این جمله تکبیر گفت. جمعیت هم با تمام توان الله اکبر گفتند و بند کفش بودن او را تایید کردند!... خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

تیمم با خاک نرم در کوهستان

بعضی دوستان خیلی حساسند به نماز خوندن، در جنگ می گن نماز رو فرادا بخون و ادامه جنگ بده، اگر وقت داری اجازه فرماندرو بگیر، پوتین رو در بیار و بخون، اگر می گه نه، با همون پوتین نظامی نماز رو بخون و برو.

وقتی ما خط رو گرفتیم، دیدم یه بنده خدایی به نام آقای رضایی گفت: حسن جون!

- گفتم: چیه؟

- گفت: می خوام خاک نرم گیر بیارم تیمم کنم، نماز بخونم.

- گفتم: بابا برو بزن روی این سنگا، یه جایی تیمم کن نمازتو بخون.

- گفت: نه من خاک نرم می خام.

- حالا من خاک نرم از کجا مال تو گیر بیارم؟

برو نمازتو بخون. یهو ما دیدیم

اون سنگري که تيربار مقابليشه، خاک نرم هست، صداش زدم آقاي رضايي!

- گفت: چيه؟ گفتم: بيا اين خاک نرم.

- گفت: راست مي گي؟ موانع رو از دستش درآورد و زد توي خاک و پيشوني و دست، کار ندارم، نمازش رو خوند کار نداريم، بيهو ديدم يه ساعت از خاک بيرونه، همون عراقيه است که با آربي جي زديمش منهدمش کرديم، اين دَمري افتاده بود لباسش پُر خاڪه.

رفتم گفتم: آقا رضايي! چه نماز با برکتی خوندي!

گفت: چطور؟... گفتم: بيا جلو، با باسن عراقی تیمم کردی و گفتي به! به!... چه خاک نرمي!... راوي: برادر جانباز حاج حسن كُززه بُر

بين راه نگه نمي دارم

امام جماعت ما بود. اما مثل اينکه شش ماهه دنيا آمده بود. حرف مي زد با عجله، غذا مي خورد با عجله، راه مي رفت مي خواست بدود و نماز مي خواند به همين ترتيب. اذان، اقامه را که مي گفتند با عجلوا بالصلوه دوم قامت بسته بود. قبل از اينکه تکبير بگويد سرش را برمي گرداند رو به نمازگزاران و مي گفت: من نماز تند مي خوانم، بجنبيد عقب نمايد.

راه بیفتم رفته ام، پشت سرم را هم نگاه نمی کنم، بین راه نگره نمی دارم و تو راهی

هم سوار نمی کنم!!! منع: سایت تبیان

ترکش ریزی، آمبولانس تیزی...

وقتی عملیات نمی شد و جابجایی صورت نمی گرفت نیروها از بیکاری حوصله شان

کم می شد، نه تیرو ترکشی نه شهید و مجروحی و نه سرو صدایی، منطقه یکنواخت

و آرام بود آن موقع بود که صدای همه درمی آمد و بعضی ها برای روحیه دادن به

رزمنده ها، دست به سویی آسمان بلند کرده و می گفتند: "اللهم ارزقنا ترکش ریزی،

آمبولانس تیزی، بیمارستان تمیزی، و غذاها و کمپوت های لذیذی..." و همین طور

قافیه سرهم می کرد و بقیه آمین می گفتند... سایت تبیان

الهی با ذوالجناح محشور بشی!

دررفت و آمد روی قله ها و ارتفاعات "قاطر" حکم تفنگ در جنگ را داشت. هیچ چیزی

جایگزین آن نبود. گاهی آذوقه و مهمات لشگری را جابجا می کرد. گاهی که جناب

قاطر خسته و درمانده می شد و دیگه نای حرکت کردن نداشت، یکی از بچه ها در

گوشش می گفتند: راه برو حیوون! مزدت محفوظ است. ای شالله توهم با ذوالجناح

امام حسین مشحور می شی! البته اگر طاقت بیاوری و پشت به دشمن و رو به میهن

نکنی... سایت تبیان



دانشمند برجسته
شکست محسن فخرزاده

دانشمند برجسته و ممتاز هسته‌ای و دفاعی کشور جناب آقای محسن فخری‌زاده به دست مزدوران جنایتکار و شقاوت پیشه به شهادت رسید. این عنصر علمی کم‌نظیر، جان عزیز و گرانبها را به خاطر تلاشهای علمی بزرگ و ماندگار خود، در راه خدا مبذول داشت و مقام والای شهادت، پاداش الهی اوست...

۱۳۹۹/۰۹/۰۸ عیدها

کتاب کسکول خاطرات، ناصر کاوه

وقتي يك شاگرد شوفر، مكبر نماز شود، بهتر از اين نمي شود. يه روز حاج آقا رفت به ركوع، هر ذكر و آيه اي بلد بود خواند تا كسي از نماز جماعت محروم نماند. مكبر هم چشم هائيش را دوخته بود به ته سالن و هر كسي وارد شد به جاي او يا الله مي گفت. براي لحظاتي كسي وارد نشد و مكبر بنا به عادت شغلي اش بلند گفت: "يا الله نبود... حاج آقا بريم !!!" ... سايت تبیان

شب قدر و تمرین کاراته!!

در يكي از شب هاي قدر اسارت، تصميم گرفتيم ۱۰۰ ركعت نماز را به صورت جماعت بخوانيم و از نماز صبح هم شروع كنيم. يكي از بچه هاي دزفول به نام آقاي عبدالرضا كجبايف به عنوان امام جماعت انتخاب و قرار شد خيلي سريع نماز خوانده شود و چون اتاق ما طبقه دوم بود نگهبان فقط از كمر به بالاي بچه ها را مي ديد و چون بچه ها خيلي سريع مي نشستند و بلند مي شدند و ساعت هم حدود ۲ بعد از نصف شب بود نگهبان به فرماندهي اردوگاه گزارش مي دهد اسرا در حال تمرين کاراته، جودو.... هستند و حتماً قصد فرار دارند.

بلافاصله فرمانده با چند سرباز چوب به دست سراسيمه وارد اردوگاه شدند و پشت پنجره اتاق ما ارشد اتاق ما را خواستند و گفتند: شينو هذا تمرينات رياضيه؟ (اين

تمرینات ورزشی چه هست که انجام می‌دهید؟) ارشد در جوابش گفت: چون شب قدر است بچه‌ها دارند نماز می‌خوانند. و در نهایت هم چون فرمانده را با عجله از خواب بیدار کرده بودند چند ناسزا که سزاوار خودش بود داد و رفت. منبع: ایسنا

سرگرد عراقی

یادم می‌آید یکی از کلماتی که دائماً بر سر زبان عراقی‌ها بود و معنای خیلی بدی هم نداشت همین کلمه «قشمار» بود. یک روز فرمانده اردوگاه مان که یک سرگرد عراقی بود هوس کرد به جمع اسرای ایرانی بیاید و از گذشته آنها اطلاعاتی کسب کند. غافل از آن که شیر مردان ایرانی برای تمام سئوالات او پاسخ‌هایی آماده و عجیب و غریبی در چنته داشتند.

به هر حال سرگرد عراقی به میان اسرا آمد و پس از چندین سؤال شروع به پرسیدن از شغل گذشته اسرا کرد. هر یک از اسرا پاسخ عجیب و غریبی می‌داد. تا این که نوبت به یکی از اسرایی که در کنار من ایستاده بود رسید.

سرگرد عراقی با کلمات عربی و فارسی آمیخته به هم از او پرسید: «انت وقتی چنت فی ایران؟ (شغل تو چی بود؟)» اسیر ایرانی خیلی جدی و بدون آن که بخندد گفت: «سیدی! خشتمال. (آجر پز.)» سرگرد عراقی برای یک لحظه فکر کرد که اسیر ایرانی به او گفت: «قشمار.»

.... بنابراین با عصبانیت گفت: «شی اتگول قشمار؟ (قش مار چی داری میگی؟)»
اسیر ایرانی دوباره با قاطعیت گفت: «سیدی گلتم خشت مال لا قش مار آنی فی
ایران چنت خشت مال... (سیدی من به شما گفتم خشتمال نه قشمار، من در ایران
خشت مال بودم.)» سرگرد عراقی مجبور شد مترجم را صدا کند و معنای دقیق
خشت مال را از او بپرسد. مترجم هم با دقت و حوصله زیاد شغل خشت مال را برای
جناب سرگرد توصیف کرد. سرگرد عراقی که از دست بچه‌ها حسابی کلافه شده بود
و مشخص بود از آمدن در میان اسرای ایرانی سخت پشیمان است، رو به همان اسیر
ایرانی کرد و با عصبانیت تمام چند جمله عربی گفت و رفت. مترجم هم ضمن
سانسور کردن بعضی از کلمات زشت سرگرد این جور برای ما خلاصه کرد که سرگرد
گفت: «آخه اینم شغل است که تو برای خودت انتخاب کردی قش مارر!!!.» همه
بچه‌ها شروع به خندیدن کردند و مشغول کارهای روزانه خود شدند. راوی: آزاده
سرافراز، جانباز ۵۰ درصد، علی اصغر افضلی

صلوات های سرکاری

بچه‌های گروهان با صدای بلند صلوات می‌فرستادند و فریبرز می‌گفت: «نشد این
صلوات به درد خودتون می‌خوره... بلندتر صلوات بفرستید... نفرات جلوتر که
نزدیکتر بودند اصل حرف‌های فریبرز را می‌شنیدند و می‌خندیدند، چون او می‌گفت:

«برای سماورای خودتون و خانواده هاتون به قوری چایی دم کنید»... بچه‌های ردیف‌های آخر فکر می‌کردند که او برای سلامتی آنها صلوات می‌گیرد و او هم پشت سر هم می‌گفت: «نشد مگه روزه هستید»...

وبچه‌ها دوباره بلندتر صلوات می‌فرستادند. بعد از کلی صلوات فرستادن تازه به همه گفت که چه چیز می‌گفته و آنها چه چیزی می‌شنیدند و بعد همه با یک صلوات به استقبال خنده رفتند... بچه‌ها در اتوبوس داشتند چرت می‌زدند که دوباره شیطنت فریبرز گل کرد بعد از مدتی دوباره فریبرز با صدای بلند گفت: برای سلامتی خودتون و خونواتون که... بچه‌ها این دفعه با صدای بلند جواب دادند به دکتر مراجعه کنید، مریضی اینقدر بده اینقدر بده... راننده اتوبوس از آئینه بچه‌ها را نگاه می‌کرد گاهی می‌خندید و گاهی سرش را می‌خارید و گاهی هم بر می‌گشت به ما نگاه می‌کرد بنده خدا قاطی کرده بود... راوی: ناصر کاوه

شوخی کردم

به همراه تعدادی از هم‌زمانم که نه نفر بودیم عازم جبهه شدیم. به جز من همه شهید شده بودند. سال‌های آخر جنگ در مقر شهید باغبانی نزدیک شهرستان شوشتر نشسته بودم، هواپیماهای عراقی جهت بمباران مقر ما آمدند. من سعی می‌کردم همیشه دائم الوضو باشم... داشتم وضو می‌گرفتم دیدم راکت هواپیما

داره مستقیم به طرف من می‌آید، دراز کشیدم و اشهدم را خواندم. یک نگاهی کردم دیدم که چیزی نمانده که بخورد روی سرم. گفتم: خدایا من اشهدم را خواندم اما شوخی کردم خلاصه جدی نگیری! گویا خدا هم این یک ذره شوخی ما را جدی گرفت و تقدیر این بود که راکت عمل نکند... منبع: ایسنا

ماسک

میثم گفت که برای آمادگی بیشتر بچه‌ها بهتر است به اتاق گاز بریم

ماسک‌ها را به صورت زدیم ، بادگیرها را پوشیدیم و داخل اتاق یکی از خانه‌های روستایی جمع شدیم میثم نارنجک اشک‌آوری داخل اتاق انداخت ، خوب گاز پخش شد. گاهی برای اذیت ، آستین بادگیر را جلوی دهانه فیلتر نفر بغل دستی می‌بردم که با دم و بازدم او (بادگیر که پلاستیکی بود جلو دهانه را می‌گرفت) نفسش بند می‌آمد و مجبور میشد ماسک را از صورت بردارد.

خوبی اش آن بود که ماسک به صورت داشتیم ، اتاق تاریک بود و هیچکس نمی‌توانست چهره بغل دستی را تشخیص دهد و بشناسد...

منبع: فرهنگ پایداری تبیان

دریه عملیات که باتفاق، فریبرز بودیم؟! یکی از بچه ها زخمی شد و دو تا از انگشتانش ترکش خورده و قطع شد فریبرز انگشتان قطع شده را از زمین برداشت و کمی یخ هم گیرآورد و روی آن گذاشت و همراه برادر مجروح سریع رفتند بیمارستان صحرائی عقب خط مقدم...

بیمارستان صحرائی خیلی شلوغ بود. فریبرز به دکتریکه بالای سرمجروح آمده بود گفت: دکتر جان! این انگشتها را بزن سر جایش! دکتر گفت پیوند زدن این انگشتان فایده ندارد ولش کن. فریبرز با شوخی و خنده به دکتر گفت:

حالا شما انجام بده هر چه خدا خواست همان می شود.. دکتر قبول کرد و انگشتان را پیوند زد. منتهی دکتر انگشت سبابه و انگشت وسطی قطع شده را در آن شلوغی انگشتها را اشتباهها، جا به جا وصل کرد...

چند روز بعد وقتی فریبرز مجروح را برای پانسمان برد، دیدند که دکتر انگشت سبابه را وسط و وسطی را جای سبابه قرار داده. فریبرز به دکتر گفت: دکتر جان: چرا کلنگی کار کردی؟!...

عجب پینه دوزی هستی دکتر؟!... منبع : ماهنامه امتداد

موقعیت پشه

سال ۶۳ نزدیکی های شهرستان در موقعیتی مستقر بودیم که به موقعیت پشه معروف بود. (دلیل نامگذاری موقعیت پشه هم، وجود مگس و پشه های منطقه هورالعظیم بود.) پشه نگو، گودزیلا بگو....

نیش این حشرات به حدی گزنده بود که جای نیش شان زخم می شد و با خارش دادن زخم آن گسترش پیدا می کرد و گریه آدم در می آمد. روزها از گرمای بالا ۵۰ درجهو خستگی صبحگاه خواب نداشتیم و شبها هم از آزار و اذیت پشه ها ورزم شبانه بی خواب بودیم.... تا بالاخره آقا فریبرز پس از مطالعات و تحقیقات آخرین راه حل خود را ارائه داد.... فریبرز در پیت های فلزی ۱۷ کیلویی پنیر "پهن گاو" را با ذغال مخلوط کرده بود و شب ها آنرا آتش میزد....

که اون "پهن های گاو" باعث دود می شد و ما هم زیر پتو سربازی تو اون گرما برای در امان ماندن از نیش پشه ها باید می خوابیدیم....

چند روز اول باگرما و دود بالاخره دو ساعتی می خوابیدم تا اینکه پشه ها به دود مصونیت پیدا کردند.... دیگه خودتان فکرش را بکنید. دود و بوی پهن، گرمای ۵۰ درجه، پشه های قاتل، پتوی سربازی و.... امان مان را بریده بودند و برای اولین بار بود که فریبرز تسلیم وضع موجود شده بود.... نه روز خواب داشتیم و نه شب کاری

که صدام یزید نتونسته بود انجام بده، پشه ها انجام می دادند و اون این بود که "گریه رزمندگان اسلام" را درآورده بودند.... هنوزم بعد از سالها که یادش می کنم مو به بدنم سیخ می شود، از آن همه گرما و دود و پشه و بی خوابی و.... راوی: ناصر کاوه

موتوربرق

در عملیات ((والفجر ۴)) مقر بچه های لشکر نزدیک کامیاران بود؛ منطقه ای نزدیک به شهر با فاصله ی چهار، پنج کیلومتری از آن. یک سالن مرغداری قبل از استقرار بچه های لشکر، آنجا بود. جایی بهتر از آن برای یگانها مان نبود. به خاطر فاصله ی زیاد شهر تا مرغداری، امکان برق کشی نبود. بچه ها مجبور بودند با سویی کم فانوس سر کنند. موتوربرقی هم آنجا بود که خیلی سرو صدا می کرد و با جیغ و دادی که راه می انداخت، چند جایی را نور می داد. یکی از آن جاها، چادر فرماندهی بود. حسرت یک لامپ مثل لامپ خانه مان می خوردیم. بچه های دیگر خصوصا فریبرز هم دست کمی از من نداشتند، آنها هم وقتی لامپ های پرنور چادر فرماندهی که به چشم شان می خورد، حسرت نور، مثل خوره می افتاد به جانشان. با خودمان گفتیم اگر دست رو دست بگذاریم، از دیدن نور لامپ ها فقط حسرت دیدن شان به دل ما می ماند و از داشتن آن نصیبی نمی بردیم. پی چاره ای بودیم تا سوله مان را منور کنیم

به نور یک لامپ صد وات ناقابل... سوله ي بزرگ مرغداری را بخش بخش کرده بودند. واحدها هم برای خودشان با فاصله های نزدیک به هم، چادرهایی برپا کردند. همه ي خورد و خواب واحدها در آن چادرها بود. بعد از کلی کلنجار رفتن، من و فریبرز، به زحمت سیم برقی پیدا کردیم و درست از برق چادر فرماندهی تا چادر خودمان سیم کشیدیم. احتمال می دادیم سیمی که از روی چادر ما و درست از زیر سقف مرغداری می آید، لو برود؛ برای همین يك سیم دیگر، ولي این دفعه از باتری ماشین آمبولانس بهداری کشیدیم داخل چادر... آمبولانس همیشه درست بیرون چادر ما پارک بود. ارکان فرماندهی هر وقت سَرمی رسیدند و می دیدند فقط چادر ما برق دارد، از تعجب شاخ در می آوردند، بعد هم می رفتند سیم را قطع می کردند... اما باز می دیدند، نور توی چادر ما از بین نرفته. نمی دانستند که فریبرز دست شان را خوانده و از باتری آمبولانس، برق مان را تأمین کردیم... عقل شان که به جایی قد نمی داد، کلافه می شدند و ما هم کلی حال می کردیم!! سایت تبیان

غسل پشه

بذله گویی و شوخی های آقا فریبرز نظیر نداشت، طوری بود که آن شوخی ها هیچ وقت از ذهن من پاک نمی شود. یک روز در خط اول فاو نشسته بودیم و با فریبرز چای می خوردیم... یک لحظه هر دویمان متوجه شدیم که یک مگس روی لبه ي

لیوان چای فریبز نشسته... همین طور خیره خیره به مگس نگاه می کردیم. مگس روی لبه ی لیوان راه رفت و راه رفت تا این که یک دفعه مثل این که سر خورده باشد، افتاد توی لیوان فریبز. فریبز به قیافه عالمانه به خودش گرفت و برگشت گفت: نگاه کن! می رود روی جنازه ی عراقی ها می شینه و بعد غسل میت اش را می آید توی چایی ما انجام میده... منبع: ایسنا

واحد تعاون

به مدتی توی واحد تعاون، ستاد تخلیه شهدای لشکر با فریبز همکاری بودیم. کارمان جمع و جور کردن، بسته بندی و ترتیب انتقال پیکر شهدا به عقب جبهه بود.... معمولاً جیب شهدا را می گشتیم و هر چه بود در پلاستیکی جمع می کردیم و همراه تابوت می فرستادیم برای خانواده شهید....

یکبار یکی از پیکرهای شهدا توجه مان را جلب کرد و حساس شدیم به آن. فریبز کاغذی را که روی آن با خط درشت نوشته بود "وصیت نامه" را از جیب شهید بیرون آورد تا با هم بخوانیم، تا ببینیم امثال این بچه ها که تازه بالغ شده و از مال دنیا هم چیزی ندارند بازماندگان شان را به چه اموری سفارش می کنند... کاغذ را که باز کردیم نمی دانستیم بالای سر بدن شهید بخندیم یا گریه کنیم.... نوشته بود: برای من گریه نکنید. برای بابام گریه کنید که می خواهد خرج دفن و کفن مرا بدهد و

برایم شب هفت و چهلم بگیرد.... هر چه را یک عمر جمع کرده باید روز شهادت من بدهد مردم بخورند!... منبع: فرهنگ پایداری تبیان

زورو بازی

فریبرز لاغر و قد بلندی داشت. مثل همه بسیجی ها خوش سیما بود و خوش مَشْرَب. فقط یک کمی بیشتر از بقیه شوخی می کرد. نه اینکه مایه تمسخر دیگران شود، که اصلاً این حرفها توی جبهه معنا نداشت. سعی می کرد دل مؤمنان خدا را شاد کند. آن هم در جبهه و جنگ. از روزی که اون آمد در گردان ما، اتفاقات عجیبی در اردوگاه و گردان می افتاد. لباس های نیروها که خاکی بود و در کنار ساکهای شان قرار داشت، شبانه شسته می شد و صبح روی طناب وسط اردوگاه خشک شده بود. ظرف غذای بچه ها هر دوسه تا دسته، نیمه های شب خود به خود شسته می شد. هر پوتینی که شب بیرون از چادر می ماند، صبح واکس خورده و بَرّاق جلوی چادر قرار داشت. فریبرز که از همه کوچکتر، شوخ تر و تنبل تر بود، وقتی این اتفاقات جالب را می دید، می خندید و می گفت: بابا این کیه که شبها "زورو بازی" در میاره و لباس بچه ها و ظرف غذا رامی شوره؟.... گاهی فریبرز می گفت:

((آقای زورو، لطف کنه و امشب لباس های منم بشوره و پوتین هام رو هم واکس

بزنه)).... من که حالشو ندارم.... منبع: فرهنگ پایداری تبیان

یا زیارت یا شهادت

از آن اشخاصی بود که دائم باید در میان گودال‌های قبرمانند، سراغش را می‌گرفتی. یکسره مشغول ذکر و عبادت بود. پیشانی بندی داشت با عنوان "یا زیارت یا شهادت" که حقش را خوردند. از آن‌جا مانده از این‌جا رانده! هر وقت هم برای پاکسازی میدان مین داوطلب می‌شد نامش در نمی‌آمد. آخر جنگ بچه‌ها یک پارچه تهیه کرده و روی آن نوشته بودند: کمک کنید. روی دست خدا باد کرده، دعا کنید تیر غیب بخورد. از کتاب فرهنگ جبهه جلد سوم (شوخی طبیعی‌ها) نوشته سید مهدی فهیمی

استوار، بی خیال!

بخشی از خدمت سربازی را در آبادان بودم. قرار بود فرمانده سپاه از تپ بازرید کند. باید گردان را برای رژه آماده می‌کردند. یکی از این روزها نوبت ما رسید. به صف شدیم. طبل و شیپور نواخته شد. هوا گرم، بچه‌ها خسته و بی‌حال، طبیعی بود که پاها خیلی بالا نیاید. معاون فرمانده گروهان در جایگاه ایستاده بود و از ما سان می‌دید. وقتی به جایگاه رسیدم و به اصطلاح نظر به راست کردیم، ایشان اگر از رژه راضی می‌بودند باید می‌گفتند: «گروهان، خیلی خوب.» اما چون رژه ما تعریفی نداشت، با همین آهنگ، به جای خیلی خوب، حیف نان گفتند. ولی بدون معطلی و

به صورت غیرقابل انتظاري در جواب او بسیجي صفر کیلومتری که در صف جلو پا به زمین می‌کوبید، با صدای بلند گفت: «استوار، بی‌خیال» که تمام فرماندهان در جایگاه زدند زیر خنده و بقیه تمرین لغو شد و گل از گل کل گردان شکفته شد. منبع: کتاب فرهنگ جبهه (شوخی طبیعی‌ها)

بلند شدم برای....

پای منبع آب تصادفی همدیگر را دیدیم. البته من سعی کردم خودم را نشان ندهم که مبادا احیانا خجالت بکشد، ولی برایم خیلی جالب بود که او هم نماز شب می‌خواند. اما وقتی برگشتم به چادر، با کمال تعجب دیدم، ظاهراً وضو گرفته و رفته تخت خوابیده. فکر کردم یعنی چه؟ آدم بلند شود برای نماز شب، بعد وضو بگیرد و نماز نخوانده برود بخوابد. گذشت تا بعدها که کمی رویمان به هم بازتر شد. پرسیدم:

آن شب قضیه چی بود؟

با همان لحن داش مشت‌اش گفت:

والله یه چند وقتی است حسابی حال مارو می‌گیره؛ هرچی دوست و رفیق داریم بر می‌زنه می‌بره، ما هم که هرچی دست به دامنش می‌شیم که:

اقلاً حالا که مارو نمي بري اين ها رو به خواب ما بيار، گوش نمي کنه که نمي کنه. من

هم گفتم، بگذار بينم حال گيري خوبه؟

منبع: فرهنگ پايداري تبیان

سربه سر عراقيا

هوس کردم با بي سيم عراقي ها را اذيت کنم.

گوشي بي سيم را گرفتم، روي فرکانس یک عراقي که از قبل به دست آورده بودم،

چند بار صدا زدم: "صفر من واحد. اسمعوني اجب"

بعد از چند بار تکرار صدایي جواب داد:

"الموت الصدام"

تعجب کردم و خنده بچه ها بالا رفت.

از رو نرفتم و گفتم: "بچه ها، انگار اين ها از يگان هاي خودمان هستند، بگذاريد سر

به سرشان بگذاريم."

به همين خاطر در گوشي بي سيم گفتم: "انت جيش الخميني"

طرف مقابل که فقط الموت بلد بود گفت: "الموت بر تو و همه اقوامت"

همین که دیدم هوا پس است، عقب نشینی کرده، گفتم:

"بابا ما ایرانی هستیم و شما را سرکار گذاشته بودیم."

ولی او عکس العمل جدی نشان داد و اینبار گفت: "مرگ بر منافق! بالاخره شما را

هم نابود می‌کنیم. نوکران صدام، خود فروخته‌ها..." دیدم اوضاع قمر در عقرب شد،

بی سیم را خاموش کرده و دیگر هوس سر به سر گذاشتن عراقی‌ها نکردیم...

منبع: سایت تبیان

زدم... نزدم!

وسط عملیات خیبر، احمدی خودش را آماده کرد تا هلیکوپتری را که از روبه رو

می‌آمد، هدف بگیرد. هلیکوپتر که به خاکریز نزدیک شد، احمدی موشک را روی

دوش گرفت و پس از نشانه‌گیری آن را شلیک کرد. موشک از کنار هلیکوپتر رد شد.

خوب که نگاه کردم دیدم هلیکوپتر شروع کرد به شلیک موشک.

احمدی که دود حاصل از شلیک موشک‌ها را دید، به خیال اینکه موشک خودش

به هلیکوپتر اصابت کرده، کف دست‌هایش را به هم کوبید و توی خاکریز بالا و پایین

پرید و با خوشحالی گفت: زدم زدم... زدم زدم... ولی تا موشک‌های هلیکوپتر روی

خاکریز خورد و منفجر شدند، احمدی که دید بدجوری خراب کرده، برای اینکه ضایع

نشود و خودش را کنترل کند، با همان حال شادي و خنده و در حالي که دست مي زد

ادامه داد: زدم زدم... نزدم نزدم... نزدم نزدم... منبع: فرهنگ پايداري تبیان

خُرُوفُ

صحت از شهادت وجدايي و غم تنهائي بود و اينکه بعضي جنازه ها زير آتش، چنان

ازبين مي روند و يا به نحوي شهيد مي شوند که قابل شناسايي نيستند... هر کس از

خودش نشانه اي مي داد تا شناسايي جنازه اش بعد از شهادت ممکن باشد...

خنده بازاري شده بود يکي مي گفت: دست راست من اين انگشتر است. ديگري

مي گفت: من تسيحم را هميشه دور گردنم مي اندازم. ديگري گفت،

پوتين هاي من زيپ دار است. اون يکي گفت: من بوي عطر مشهدي ميدم. نشانه اي

که يکي از بچه ها داد براي ما بسيار جالب بود....

فريبرز گفت: من در "خواب خُرُوفُ" مي کنم، پس اگر شهيدي راديد که "خُرُوفُ

مي کند"، شک نکنيد که خودم هستم...

خاطرات شفاهی رزمندگان اسلام

ای ساحتِ خداوند جایتان بمبشت و سمن



کتاب کنسکول خاطرات، ناصر کاوه

الهي که صدام شهيد بشه

گفت اولين بار که عازم جبهه بودم، مادرم براي بدرقه ام آمده بود و خيلي قربان صدقه ام مي رفت و دائم به دشمن ناله و نفرين مي کرد. به او گفتم مادر شما ديگه برگرديد منزل. فقط دعا کن من شهيد بشم. دعاي مادر زود مستجاب مي شود. مادرم در جواب گفت: خدا نکنه مادر، الهي صد سال زير سايه ي پدر و مادرت زنده بموني! الهي که صدام شهيد بشه که اينجور بچه هاي مردم رو به کشتن ميده!...

منبع: فرهنگ پايداري تبیان

روضه خوانی شهيد سيد محمد حسين نواب برای حضرت فاطمه (س) در بوسنی جنگ که تمام شد تحصيلات حوزوی اش را ادامه داد. به زبان عربي و انگلیسی مسلط بود. می خواست صدای اسلام شود. جنگ بوسنی که شروع شد، برای کارهای فرهنگي و امدادی پيش قدم شد. آخرين تماسش در ايام فاطميه بود. به زبان انگلیسی برای بوسنیایی ها از حضرت زهرا (س) گفته بود و روضه خوانده بود. بعد از ده روز، پیکری جانش را پيدا کردند با تیری بر سينه اش. می خواستند صدای مظلوميت فاطمه (س) را قلب اروپا خاموش کنند...

راوی: خانواده شهيد

دو برادری که برای اعزام به سوریه هویت خود را تغییر داده و از طریق لشکر فاطمیون راهی دفاع از حرم شدند؛ این دو برادرِ تک‌تیرانداز آسایش را از داعشی‌ها گرفته بودند. دو برادر مشهدی بودند و دو رفیقی که نمی‌شد آن‌ها را از هم جدا کرد. آقا مصطفی طلبه و خادم امام رضا (ع) بود و دو فرزند داشت و آقا مجتبی مجرد بود و دانشجوی رشته حقوق. هر دو می‌خواستند مدافع حرم بشوند و باهم برنامه‌ریزی کرده بودند تا مادر را برای رفتن به سوریه راضی کنند. در ایامی که مصطفی و مجتبی به دنبال راهی برای رضایت گرفتن از مادر می‌گشتند، مادرشان که از این مسأله بی‌خبر بود، خواب حضرت زهرا (س) و فرزندان ایشان را می‌بیند که مهمان منزلشان شده‌اند، بانوی دو عالم به مادر آقا مصطفی و آقا مجتبی می‌فرماید: «برای ظهور مهدی (عج) ما دعا کنید». مادر در خواب متعجب می‌شود که چرا حضرت زهرا (س) به ایشان عنایت کرده است و بعد از بیدار شدن با خود می‌گوید که منظور حضرت فاطمه (س) چه بوده است و چرا به خوابم آمده‌اند. چند روزی از این خواب می‌گذرد، یک روز مصطفی و مجتبی باهم نزد مادر می‌روند مادر با خود می‌گوید مسأله مهمی است که این دو برادر باهم آمده‌اند، دو برادر باهم می‌نشینند و باهم شروع به صحبت کردن از واقعه کربلا می‌کنند. مادر پای حرفهایشان می‌نشیند تا

متوجه منظور پسرانش شود. آن‌ها به مادر گفتند: مادر می‌بینید وقتی که ماه محرم می‌شود می‌گوییم کاش روز عاشورا بودیم و نمی‌گذاشتیم حضرت زینب (س) تنها بماند یا می‌گوییم کاش بعد از واقعه عاشورا بودیم و نمی‌گذاشتیم حضرت رقیه (س) سیلی بخورد؟! نمی‌شود که همه‌اش کاشکی بگوییم، الان همان روزهایی است که باید به همان کاش گفتن‌ها عمل کنیم. اکنون موقع عمل کردن به کاشکی‌ها است. با توجه به اینکه جریان مدافعان حرم خیلی در رسانه‌ها اطلاع‌رسانی نمی‌شد، مادر همین‌طور مات و مبهوت به حرف‌های پسرانش گوش می‌دهد و نمی‌تواند متوجه منظورشان شود. بعد مصطفی و مجتبی شروع می‌کنند به بیان ظلم داعشی‌ها در سوریه و به مادر می‌گویند: الان داعش در سوریه است و اگر ما ایرانی‌ها به سوریه برویم، داعشی‌ها حضرت زینب (س) و رقیه جان (س) را به اسیری می‌برند و بعد از می‌پرسند که ماما اجازه می‌دهید ما برویم؟ مادر با اینکه خیلی فرزندانش را دوست داشت، بدون چون و چرا رضایت می‌دهد که دو برادر راهی سوریه شوند و می‌گوید: بروید و فدای خانم زینب (س) شوید. این دو برادر از رضایت مادر خیلی خوشحال می‌شوند، مادر به یاد روضه امام حسین (ع) و حضرت علی‌اکبر (ع) می‌افتد و به قامت فرزندانش می‌نگرد و دل سیر نگاه‌شان می‌کند. مصطفی و مجتبی که باورشان نمیشد

مادر رضایت داده باشد از مادر می پرسند مادرا می دانی داعشی ها سر می برند؟ مادر می گوید: فدای سر امام حسین (ع). دو برادر می پرسند مادرا می دانی داعشی ها انسان ها را آتش می زنند و ممکن است ما را بسوزانند؟ مادر می گوید: فدای دامن سوخته رقیه (س). آن ها به مادر گفتند: مادر می دانی داعشی ها بدن ها را تکه تکه می کنند و مادر پاسخ می دهد: فدای بدن قطعه قطعه ای که روی حصیر چیدند و اینگونه مادر خود را برای شهید دادن آماده می کنند آن هم نه یکی از پسران، بلکه هر دو پسرش را. این مادر یکبار طعم مادر شهید شدن را چشیده بود و آماده بود باری دیگر فرزندانش را فدای اسلام کند. او در سال ۱۳۶۸ برای به دنیا آوردن آخرین فرزندش که مرتضی نام داشت به بیمارستان می رود و فرزندش سالم به دنیا می آورد، اما بعد متوجه می شوند که پزشک، منافق بوده و نوزادان پسر را می کشته. این مادر هیچ وقت مرتضی را نمی بیند و حتی نمی داند مزارش کجاست.

آقا مصطفی و آقامجتبی چند بار برای رفتن به سوریه از مشهد اقدام کردند اما به نتیجه نرسیدند تا اینکه بعد از ماه ها دوندگی و تلاش از طریق قم برای ثبت نام اقدام کردند. ثبت نام آن ها هم اینطور بود که مدت زیادی وقت گذاشتند و لهجه افغانستانی یاد گرفتند تا بتوانند از طریق لشکر فاطمیون قم راهی سوریه شوند.

در این برنامه‌ریزی مادر هم نقش پررنگی داشت تا بتواند آن‌ها را به اهل بیت (ع) و خدا برساند. هر دو برادر اسم‌های مستعار برای خود انتخاب کردند، مصطفی با نام «بشیر زمانی» و مجتبی با نام «جواد رضایی». آن‌ها خودشان را به عنوان دو پسر خاله معرفی کرده بودند و قرار بود بعد از رفتن‌شان مادر در نقش مادر مجتبی و خاله مصطفی باشد.

این دو برادر کم‌کم راهی می‌شدند. مادر ساک فرزندانش را می‌بندد و مصطفی با همسر و دخترانش وداع می‌کند و اعزام می‌شوند. مادر می‌خواست کاسه آبی پشت مسافرانش بریزد، اما آن‌ها می‌گویند پشت ما آب نریزید چون قرار نیست ما برگردیم ما شهید می‌شویم. مصطفی و مجتبی در عملیات‌های سوریه باهم بودند و زمانی که فرماندهان متوجه تیراندازی دقیق آن‌ها می‌شوند، این دو برادر را به عنوان تک‌تیرانداز انتخاب می‌کنند؛ تیرهای این دو برادر هیچ‌وقت به خطا نمی‌رفت و به گفته هم‌زمان‌شان داعشی‌ها از دست مصطفی و مجتبی به تنگ آمده بودند.

برادران بختی در عملیات‌های متعددی حضور پیدا می‌کنند و زمان مرخصی‌شان فرا می‌رسد. آن‌ها وقتی متوجه می‌شوند که قرار است عملیاتی اجرا شود، از برگشتن منصرف شده و با دیگر مدافعان حرم به منطقه عملیاتی اعزام می‌شوند. در این عملیات از ناحیه دشت، ارتش سوریه، از ناحیه جاده نیروهای حزب الله و از ناحیه

کوه نیروهای فاطمیون پیشروی می‌کردند. تک‌تیراندازها با فاصله بیشتری از گردان مستقر شده بودند تا مسیر را برای ادامه عملیات پاک‌سازی کنند. آن شب مصطفی و مجتبی داخل یک سنگر کنار هم مستقر می‌شوند و شروع به پاک‌سازی منطقه می‌کنند تا لشکر فاطمیون راحت‌تر به مسیر پیشروی ادامه دهد.

درگیری لحظه به لحظه بیشتر و فاصله تک‌تیراندازها با داعشی کمتر می‌شود، درگیری شدیدی بین مدافعان و داعشی‌ها اتفاق می‌افتد و داعشی‌ها یک نارنجک داخل سنگر مصطفی و مجتبی پرتاب می‌کنند. نارنجک منفجر می‌شود و هر دو برادر به شهادت می‌رسند. بعد از درگیری نفس‌گیر، مدافعان حرم به آن منطقه می‌رسند و شهید «مرتضی عطایی» خود را به سنگر این دو برادر می‌رساند و می‌بیند آن‌ها سرشان را روی شانه یکدیگر گذاشته‌اند و ابتدا فکر می‌کند مصطفی و مجتبی خوابیده‌اند و بعد که آثار ترکش را می‌بیند، متوجه می‌شود که تک‌تیراندازها با هم به شهادت رسیده‌اند. بعد از شهادت شهیدان بختی، مدافعان حرم پیکر آن‌ها را به عقب برمی‌گردانند و در حرم حضرت معصومه (س) و مشهد طواف داده می‌شوند و نهایت در بهشت رضا (ع) آرام می‌گیرد. شهید مجتبی در لحظه شهادت ۲۷ ساله و شهید مصطفی ۳۳ ساله بودند. از آقا مصطفی ۲ فرزند دختر به یادگار مانده است... راوی: خانواده و دوستان شهید



شہدائے اقلیت

کتاب کشکول خاطرات، ناصر کاوہ